





۱۲۰۰
 ۱۲۰۱
 ۱۲۰۲
 ۱۲۰۳
 ۱۲۰۴
 ۱۲۰۵
 ۱۲۰۶
 ۱۲۰۷
 ۱۲۰۸
 ۱۲۰۹
 ۱۲۱۰
 ۱۲۱۱
 ۱۲۱۲
 ۱۲۱۳
 ۱۲۱۴
 ۱۲۱۵
 ۱۲۱۶
 ۱۲۱۷
 ۱۲۱۸
 ۱۲۱۹
 ۱۲۲۰
 ۱۲۲۱
 ۱۲۲۲
 ۱۲۲۳
 ۱۲۲۴
 ۱۲۲۵
 ۱۲۲۶
 ۱۲۲۷
 ۱۲۲۸
 ۱۲۲۹
 ۱۲۳۰
 ۱۲۳۱
 ۱۲۳۲
 ۱۲۳۳
 ۱۲۳۴
 ۱۲۳۵
 ۱۲۳۶
 ۱۲۳۷
 ۱۲۳۸
 ۱۲۳۹
 ۱۲۴۰
 ۱۲۴۱
 ۱۲۴۲
 ۱۲۴۳
 ۱۲۴۴
 ۱۲۴۵
 ۱۲۴۶
 ۱۲۴۷
 ۱۲۴۸
 ۱۲۴۹
 ۱۲۵۰
 ۱۲۵۱
 ۱۲۵۲
 ۱۲۵۳
 ۱۲۵۴
 ۱۲۵۵
 ۱۲۵۶
 ۱۲۵۷
 ۱۲۵۸
 ۱۲۵۹
 ۱۲۶۰
 ۱۲۶۱
 ۱۲۶۲
 ۱۲۶۳
 ۱۲۶۴
 ۱۲۶۵
 ۱۲۶۶
 ۱۲۶۷
 ۱۲۶۸
 ۱۲۶۹
 ۱۲۷۰
 ۱۲۷۱
 ۱۲۷۲
 ۱۲۷۳
 ۱۲۷۴
 ۱۲۷۵
 ۱۲۷۶
 ۱۲۷۷
 ۱۲۷۸
 ۱۲۷۹
 ۱۲۸۰
 ۱۲۸۱
 ۱۲۸۲
 ۱۲۸۳
 ۱۲۸۴
 ۱۲۸۵
 ۱۲۸۶
 ۱۲۸۷
 ۱۲۸۸
 ۱۲۸۹
 ۱۲۹۰
 ۱۲۹۱
 ۱۲۹۲
 ۱۲۹۳
 ۱۲۹۴
 ۱۲۹۵
 ۱۲۹۶
 ۱۲۹۷
 ۱۲۹۸
 ۱۲۹۹
 ۱۳۰۰

[illegible]

Handwritten text in a cursive script, likely Persian or Urdu, filling the lower portion of the page. The text is written in dark ink on aged paper.

Handwritten text in Persian script, organized into a central rectangular frame with multiple columns and surrounding marginalia.

Handwritten text in a cursive script, likely Persian or Arabic, located at the top of the page.

Handwritten text in a cursive script, likely Persian or Arabic, located in the main body of the page, organized into two columns.

Handwritten text in a cursive script, likely Persian or Arabic, located in the right margin of the page.



Handwritten text in a cursive script, likely Persian or Arabic, located at the bottom of the page.

Handwritten text in a cursive script, likely Persian or Arabic, covering the entire page. The text is arranged in a structured format, possibly a table or a list, with multiple columns and rows. The script is dense and flowing, characteristic of historical manuscripts. The text is written in a dark ink on a light-colored background. The overall layout suggests a formal document or a collection of related entries.

Handwritten text in a cursive script, likely Persian or Arabic, covering the majority of the page. The text is arranged in several columns, with some lines written horizontally and others vertically. The script is dense and characteristic of historical Islamic manuscripts.

Handwritten text in a cursive script, likely Persian or Arabic, arranged in a grid-like structure. The text is written in a dense, flowing style, filling the page. The grid is formed by thin lines, and the text is organized into columns and rows. The script is highly stylized and characteristic of historical Islamic manuscripts.

Handwritten text in a cursive script, likely Persian or Arabic, arranged in a grid-like structure. The text is written in a dense, flowing style, filling the page. The grid is formed by thin lines, and the text is organized into columns and rows. The script is highly stylized and characteristic of historical Islamic manuscripts.



Handwritten marginal notes at the top of the page, written in Persian script.

<p>Handwritten text in the left column of the main body.</p>	<p>Handwritten text in the middle column of the main body.</p>	<p>Handwritten text in the right column of the main body.</p>
--	--	---

6

Handwritten marginal notes at the bottom of the page, written in Persian script.

[illegible]

Handwritten text in a cursive script, likely a continuation from the previous page, located at the top of the manuscript.

Handwritten text in a cursive script, likely a continuation from the previous page, located at the top of the manuscript.	Handwritten text in a cursive script, likely a continuation from the previous page, located at the top of the manuscript.
---	---

Handwritten title or section header in a cursive script, located in the middle of the manuscript.

Handwritten text in a cursive script, likely a continuation from the previous page, located at the top of the manuscript.	Handwritten text in a cursive script, likely a continuation from the previous page, located at the top of the manuscript.
---	---

Handwritten text in a cursive script, likely a continuation from the previous page, located at the top of the manuscript.

Handwritten text in a cursive script, likely a continuation from the previous page, located at the top of the manuscript.

Handwritten text in a cursive script, likely Persian or Arabic, filling the majority of the page. The text is arranged in horizontal lines, with some lines being more prominent than others. The script is dense and characteristic of historical Islamic manuscripts.

Handwritten text in a cursive script, likely Persian or Arabic, arranged in columns. The text is dense and fills most of the page.

۱۲

[illegible][illegible][illegible]

[illegible]

Handwritten text in a cursive script, likely Persian or Arabic, covering the majority of the page. The text is arranged in several columns, with some lines written diagonally. The script is dense and characteristic of historical manuscripts.

Handwritten text in Persian script, likely a continuation of the manuscript's content.

Handwritten text in Persian script, organized into columns and rows. The text is dense and appears to be a manuscript or a collection of notes. The script is cursive and characteristic of historical Persian documents. The layout includes a central column of text, flanked by two columns of text on either side, and a large block of text at the bottom. The text is written in black ink on a light-colored background.

Handwritten text in Persian script, likely a manuscript. The text is arranged in columns, with a central column containing a diamond-shaped symbol (possibly a decorative element or a specific character). The script is dense and cursive, typical of historical Persian manuscripts.

و از چندین سخن گو سخن یاد دار
 سخن چون گرفت استقامت بمن
 منم سرو و پیرایه بلخ سخن
 فلک را دور از قفس همه
 چو بر جلیس در جنگ هر بد گمان
 چو زهره درم در تراز و نهم
 سخنم بر اندوه کس برق دار
 بهر خار چون گل صلا زغم
 مگر آتش شست این دل سوخته
 چو دریا شدم دشمن عیشی
 بخوابم چنان چشم آن مال و کج
 نمایم جو گمدم ارم بجای
 پیش پیش چون آفتابم کیست
 پیش پیش چو پستی چنان مگذرم
 ز بد گوئی بد گفته پنهان کنم
 نگویم بد اندیش را نیز بد
 بدین یکی از بدترین فرود
 و زین حال گر نیز گران شوم
 شوم بر درم ریز خود و رفتن

سخن را نهم در جهان یاد کار
 اتاقت کند تا قیامت بمن
 بخیرت مکر بسته چون برین
 سر آمد و نه پای بوس همه
 کمان دارم و بر ندارم کمان
 ولی چون دهم بی تراز و نهم
 که از برق من من افتد شرار
 بهر زخم چون بی صدائی زغم
 که از خار خوردن شد فروخته
 نه چون آینه دوست عیب جی
 که از باز داون نیایم بچ
 نه چون جو فروشان گند غلی
 فروغم فراوان فربانگیت
 که در پیش ویش خجالت برم
 بپا و اش نیستکی پیشان کنم
 که از آن گفته باشم بد اندیش خود
 ز نیکان و از نیکانان فرود
 زیار تنگم که در آن شوم
 که هم سرگشته یک با کشتان

و از چندین سخن گو سخن یاد دار
 سخن چون گرفت استقامت بمن
 منم سرو و پیرایه بلخ سخن
 فلک را دور از قفس همه
 چو بر جلیس در جنگ هر بد گمان
 چو زهره درم در تراز و نهم
 سخنم بر اندوه کس برق دار
 بهر خار چون گل صلا زغم
 مگر آتش شست این دل سوخته
 چو دریا شدم دشمن عیشی
 بخوابم چنان چشم آن مال و کج
 نمایم جو گمدم ارم بجای
 پیش پیش چون آفتابم کیست
 پیش پیش چو پستی چنان مگذرم
 ز بد گوئی بد گفته پنهان کنم
 نگویم بد اندیش را نیز بد
 بدین یکی از بدترین فرود
 و زین حال گر نیز گران شوم
 شوم بر درم ریز خود و رفتن

و از چندین سخن گو سخن یاد دار
 سخن چون گرفت استقامت بمن
 منم سرو و پیرایه بلخ سخن
 فلک را دور از قفس همه
 چو بر جلیس در جنگ هر بد گمان
 چو زهره درم در تراز و نهم
 سخنم بر اندوه کس برق دار
 بهر خار چون گل صلا زغم
 مگر آتش شست این دل سوخته
 چو دریا شدم دشمن عیشی
 بخوابم چنان چشم آن مال و کج
 نمایم جو گمدم ارم بجای
 پیش پیش چون آفتابم کیست
 پیش پیش چو پستی چنان مگذرم
 ز بد گوئی بد گفته پنهان کنم
 نگویم بد اندیش را نیز بد
 بدین یکی از بدترین فرود
 و زین حال گر نیز گران شوم
 شوم بر درم ریز خود و رفتن

و از چندین سخن گو سخن یاد دار
 سخن چون گرفت استقامت بمن
 منم سرو و پیرایه بلخ سخن
 فلک را دور از قفس همه
 چو بر جلیس در جنگ هر بد گمان
 چو زهره درم در تراز و نهم
 سخنم بر اندوه کس برق دار
 بهر خار چون گل صلا زغم
 مگر آتش شست این دل سوخته
 چو دریا شدم دشمن عیشی
 بخوابم چنان چشم آن مال و کج
 نمایم جو گمدم ارم بجای
 پیش پیش چون آفتابم کیست
 پیش پیش چو پستی چنان مگذرم
 ز بد گوئی بد گفته پنهان کنم
 نگویم بد اندیش را نیز بد
 بدین یکی از بدترین فرود
 و زین حال گر نیز گران شوم
 شوم بر درم ریز خود و رفتن

و از چندین سخن گو سخن یاد دار
 سخن چون گرفت استقامت بمن
 منم سرو و پیرایه بلخ سخن
 فلک را دور از قفس همه
 چو بر جلیس در جنگ هر بد گمان
 چو زهره درم در تراز و نهم
 سخنم بر اندوه کس برق دار
 بهر خار چون گل صلا زغم
 مگر آتش شست این دل سوخته
 چو دریا شدم دشمن عیشی
 بخوابم چنان چشم آن مال و کج
 نمایم جو گمدم ارم بجای
 پیش پیش چون آفتابم کیست
 پیش پیش چو پستی چنان مگذرم
 ز بد گوئی بد گفته پنهان کنم
 نگویم بد اندیش را نیز بد
 بدین یکی از بدترین فرود
 و زین حال گر نیز گران شوم
 شوم بر درم ریز خود و رفتن

و از چندین سخن گو سخن یاد دار
 سخن چون گرفت استقامت بمن
 منم سرو و پیرایه بلخ سخن
 فلک را دور از قفس همه
 چو بر جلیس در جنگ هر بد گمان
 چو زهره درم در تراز و نهم
 سخنم بر اندوه کس برق دار
 بهر خار چون گل صلا زغم
 مگر آتش شست این دل سوخته
 چو دریا شدم دشمن عیشی
 بخوابم چنان چشم آن مال و کج
 نمایم جو گمدم ارم بجای
 پیش پیش چون آفتابم کیست
 پیش پیش چو پستی چنان مگذرم
 ز بد گوئی بد گفته پنهان کنم
 نگویم بد اندیش را نیز بد
 بدین یکی از بدترین فرود
 و زین حال گر نیز گران شوم
 شوم بر درم ریز خود و رفتن

جهان باد و از باد و ترسد ترنج
 که بود چون من حریت شکست
 بر من عاقل او از تر بلبل
 بهر نکته خامه خواسته
 جدا گانه از هر فنیک فنی
 گلشن زهر و دیده تختن
 بخندش باز چون آفتاب
 طبرزد چنین شد طبع خون جهان
 بزم آمدن مجلس در غن
 ز جاگر بزم شود و بخت
 بزم آمدن دور باشد ز کار
 نشاید ز سر تا بخارا شدن
 برون تا ورم چون گل از گوشه
 جامه نون ز کم دیدن در پیک
 نه انم و در چاره ساختن
 بران گل زغم ناله چون بلبل
 گل سرخ یازد و زو چیده
 چه گرم بدر یوزه چون آفتاب
 دهم گوش را از دهن نوشه

زنی آست و اناندم
 نه شایان گیتی درین غار شرف
 که دیدست بر هیچ رنگین
 بهر دانه و فتر است
 پذیرفت از هر فنیه روشنی
 شکوه دامن از هر لب تلخختن
 کسی را که در گریه یارم جواب
 بدستم دراز دولت خوش جهان
 تو انم در زهد برود و خوشختن
 ولیکن درخت من از گوشه رست
 چله چون چل گشت خلوت نرا
 بشکام سیل شکار شدن
 جهان به که با یخچین با بخت
 بخودم شوم خلق رار هنامه
 شرمم چید از خفتن و هفتن
 جوین کز سخن بشکافتم گل
 اگر بیز خود گلبندیدم
 چو آزار از خود خورده باید کباب
 نشینم چو سیرغ در گوشه

بلالت گرفت از من ایام را
 در خانه را چون سپهر بلند
 ندانم که دوران چسبان میرود
 یکی مرده شخصم لمردی روان
 بصد ریخ دل یک نفس میزنم
 ندانم کس کو بجان من به تن
 ز مهر کسان روی بر تاشتم
 بر عاشقان گزیده بدی بدشوم
 گرم نیست روزی ز مهر کسان
 در حاجت از خلق بر بسته به
 مرا کاشکی بودی آن ترس
 درین منزل خاکی از بیم خون
 به بترج حال منزل کنی چون بود
 در خلق از گل براندوده ام
 چهل روز خود را گرفتیم ز نام
 چو در چارالش ندیدم در نام
 هزار آفرین بر سخن پرورشی
 ز هر جو که انداختم در خراس
 تر و خوشالان اشک رخسار من

به گنج ارم بروم ارام نام
 زدم بر جهان قتل و کشتن
 چه نیکو چه بد در جهان می رود
 نه از کار و نه از کاروان
 بدان تاخستیم چو من سز نم
 مراد و مست تر دار و از خویش ^{یاور}
 کس خویش را خویشتن یافتم
 همان به که محشوق خود خود شوم
 خدا است زاق روزی کن
 ز در یوزده هر دری بسته به
 که نگذار می حاجت کس کن
 نیارم سز خط فرمان چون
 که زندان منزل خون بود
 درین ^{قیف} ره بدین دولت ^{ای راه خدا} یوزده
 کادیم از چهل روز کرد تمام
 نشستم درین چهار دیوار تنگ
 که بر ساردار هر جوی جوهری
 دوزخی باز دادم بگوهر شناس
 بگل در اندوده دیوار من

ملائت گرفت از من ایام را
 در خانه را چون سپهر بلند
 ندانم که دوران چنان میرود
 یکی مرده شخصم خبر دی که روان
 بصد رخ دل یک نفس میزنم
 ندانم کس کو بجان من به تن
 ز مهر کسان روی بر تاشتم
 بر عاشقان گزیده بدی بدشوم
 گرم نیست روزی نه مهر کسان
 در حاجت از خلق بر بسته به
 مرا کاشکی بودی آن تن
 درین منزل خایک از بیم خون
 به پیشین حال منزل کنی چون بود
 در خلق از گل بر اندوده ام
 چهل روز خود را گرفت زمام
 چو در چار بالش ندیدم در ملک
 هزار آفرین بر سخن پروری
 ز هر جو که انداختم در خراس
 شرف و شکاک اشک ز خسار من
 ای دلشهرت

به کجایم بر دم بر دم آرام نا
 ز دم بر جهان قفل بخت من
 چه نیکو چه بد در جهان میرود
 نه از کار و نه از کاروان
 بدان تا غنیمت چرم من نیست
 مراد و مست تر و دراز خویش
 کنش خویش را خویشتم بایتم
 همان به که مشوق خود خودم
 خدا ایست زان روزی آن
 ز در یوزه هر دری بسته به
 که گذار می حاجت کس کس
 نیارم سراز خط فرمان خون
 که زندانی منزل خون بود
 درین ره بدین ولایت سوده ام
 کاویم از چیل روز گرد تمام
 نشستم درین چار و یوزه
 که بر سراز دار هر جوی جوهری
 دومی باز دادم بگوهر شناس
 بهگل در اندوده دیوار من

ولی خوش نیاید بدندان کس
ولی چون توری خون برید ز کام
کند سیوه را بر دختان فراخ
اسفندیار ^{اسفندیار} بر گشت آن در دست
به بند و روزه قهر گزینا نید و
که یور در اید بگشت و دور و
گشت و بزرگ کار کردن با
زبانک مغنی گرفتند گوش
چنین نامه نغز پر و خشن
نیوشنده راز و بو و نال و
منو دم باین و آن ^{آورد} و مشهور
پسندیده ناید بر سرستان
بجه و ملت نباشد در دست
نوشته بچندین قلمهای تیز
شرف دارد و این نامه بر نهاده
شرف نامه خسران نام است
که آراست و می شن چون دوش
بسی نشینهای ناگفته ماند
بگشتن در ازادی و ستان

مگر در گذرهای اندیشه کیست
درین پیشه چون پیشوای قوی
چون نیروی بکر از مایت است
خورغم به جمیدی که ناکرده
بدشواری آید گرسوی سنگ
همه چیز بگره بگریخت
گرفت نتوان با سوو گه
شکسته کو بره بر تیر و خشک
خم نقره خواهی ز زینت
ز زینت کلاه و خوار زم و جند
بخاری و کبلی و سبزی گرد
نروید گیسو ز زینت ران
و زینت نایب الاده و چسب
عراق دل افروز با و چسبند
بران گل که اوتازه دار نفس
توینان لبی یک علوی نژاد
گوهر کنه تیشه را تیز کن
تو گوهر کن از کان اسکنده
جهان را زنجی آید سیدار تو

که از بازگشتن بود ناگزیر
کمن پیشگان اکمن چروی
بهر پیوه خود را میالای دست
کشته بود هر چه ناخونده
ز سنگش تو آسان کی اری چنگ
به سختی برون آید از جای سخت
بود قسره محتاج پالوده گه
ز زینت ورم یا بد از کا و گنج
و خاک همه ایت نباید گشت
لویدی نه بینی گشت و ز گشت
بنان پاره هر چار بستند چو
که صد نوک و رو بین بینی و ران
یکی دیو مروم و گرد و نویز
که آوازه فضل زوش بلب
عرق زینت و عرق و عرق و عرق
که گرد جهان بر مگر وی چو باد
عروس سخن را شکر ریز کن
سکندر خود آید چو هر چه
بزودی شود بر فلک کار تو

نور که در گذرهای اندیشه کیست
درین پیشه چون پیشوای قوی
چون نیروی بکر از مایت است
خورغم به جمیدی که ناکرده
بدشواری آید گرسوی سنگ
همه چیز بگره بگریخت
گرفت نتوان با سوو گه
شکسته کو بره بر تیر و خشک
خم نقره خواهی ز زینت
ز زینت کلاه و خوار زم و جند
بخاری و کبلی و سبزی گرد
نروید گیسو ز زینت ران
و زینت نایب الاده و چسب
عراق دل افروز با و چسبند
بران گل که اوتازه دار نفس
توینان لبی یک علوی نژاد
گوهر کنه تیشه را تیز کن
تو گوهر کن از کان اسکنده
جهان را زنجی آید سیدار تو
که از بازگشتن بود ناگزیر
کمن پیشگان اکمن چروی
بهر پیوه خود را میالای دست
کشته بود هر چه ناخونده
ز سنگش تو آسان کی اری چنگ
به سختی برون آید از جای سخت
بود قسره محتاج پالوده گه
ز زینت ورم یا بد از کا و گنج
و خاک همه ایت نباید گشت
لویدی نه بینی گشت و ز گشت
بنان پاره هر چار بستند چو
که صد نوک و رو بین بینی و ران
یکی دیو مروم و گرد و نویز
که آوازه فضل زوش بلب
عرق زینت و عرق و عرق و عرق
که گرد جهان بر مگر وی چو باد
عروس سخن را شکر ریز کن
سکندر خود آید چو هر چه
بزودی شود بر فلک کار تو

نور که در گذرهای اندیشه کیست
درین پیشه چون پیشوای قوی
چون نیروی بکر از مایت است
خورغم به جمیدی که ناکرده
بدشواری آید گرسوی سنگ
همه چیز بگره بگریخت
گرفت نتوان با سوو گه
شکسته کو بره بر تیر و خشک
خم نقره خواهی ز زینت
ز زینت کلاه و خوار زم و جند
بخاری و کبلی و سبزی گرد
نروید گیسو ز زینت ران
و زینت نایب الاده و چسب
عراق دل افروز با و چسبند
بران گل که اوتازه دار نفس
توینان لبی یک علوی نژاد
گوهر کنه تیشه را تیز کن
تو گوهر کن از کان اسکنده
جهان را زنجی آید سیدار تو

[illegible]

[illegible]

و در طوفان که از باد و طوفان
و در طوفان که از باد و طوفان
و در طوفان که از باد و طوفان

و در طوفان که از باد و طوفان
و در طوفان که از باد و طوفان
و در طوفان که از باد و طوفان

و در طوفان که از باد و طوفان
و در طوفان که از باد و طوفان
و در طوفان که از باد و طوفان

و در طوفان که از باد و طوفان
و در طوفان که از باد و طوفان
و در طوفان که از باد و طوفان

زمین نده دار آسمان نده کن
ظفر از غصه ببرد و انگلی
جهان پهلوان نصر الدین است
مخالفت پس پیش و پیش بین
خداوند شمشیر و تخت و کلاه
برستم رکابی روان کورخش
شهان را ز رسی که آیین بود
چرا و کا هن تیغ روشن کند
چو آب شست شکار اوز
اگر تابه بر آفتاب فلکند
اگر ماه نور آبر است نه و هر
اگر انعام آن بر شتر و کس
و شکر و می آن نعمت افزون بود
فلانی را بر هر که بندد و کس
بر نیز و در اشوب چون تیغ
هر آنچه او نموده که کار زار
صلاح جهان آن شب پدید
کجا کام زو خنک پیرام او
بهر دایره کوزوی تر کنار

جهانگیر و دشمن کیندم کن
قدر خان مشرق بفرزانی
بر اعدای خود چون فلک حیرد
بدانیش که مهر و او پیش کین
شبه نوبت کن و تیغ نوبت برناه
هلم رنگ پیری هم تاج بخش
کلید آه پیشین گنج زین بود
کلید از درون گنج و این کند
چو سر چشمه نیل بهمان گداز
در آن چشمه آب آشوب فلکند
ز نقص کمالش خواب و هر
بد آن تا کند شکر نعمت بے
ولی نصیحت پیش ازین چون بود
بزرگ آفکند چون زمینش سپر
سر تیغ کوه از سر تیغ او
نهرستم نموده نه اسفند یار
که از مولدش صبح صادق وید
زمین باغیت سر سبزی از کام او
ز پر کار خطش که هر که و یار

و در طوفان که از باد و طوفان
و در طوفان که از باد و طوفان
و در طوفان که از باد و طوفان

و در طوفان که از باد و طوفان
و در طوفان که از باد و طوفان
و در طوفان که از باد و طوفان

و در طوفان که از باد و طوفان
و در طوفان که از باد و طوفان
و در طوفان که از باد و طوفان

درین گنج قارون برانده خسته
 سر کو توال از در او بخت
 همه مردند و همه مردست
 کز آن مرد می نیست مردی سبب
 ولی نعمت عاشق خنده اند
 بگیرد همه شهر و بازار شور
 شود زنده و خصم ندیده
 بی خلق چنین خلق آینه کرد
 آبادی افتاد زمین آفتاب
 با تیری چنین تازه شد چون
 دند خشن خواهند گان
 جهان یاد نیک از جهان کنی
 هم آنکه چون گان گرانمایه
 در شرق مغرب کشید و طاب
 بهر کو شکست شاخ عنبر شست
 بهر خانه نعمت از خوان او
 نسب کرد و بر کتیباوی دست
 در شش بدامن درم یاست
 بیست و یکم و خیر زار اند خسته

برانده خسته کو یار گه تا خسته
 بران در که اورایت اینست
 اگر گیران کا حاصل شایسته
 ندانم کس نمرود و شناس
 و سنان از نعمت کز و رانده اند
 اگر مرده سر بر آرد ز کور
 هزاران دل مرده از عدل شاه
 چو عیسی بسی مرده رازنده کرد
 جهان بود چون کان کو هر خرا
 زمین و زخمی بود بی کار گشت
 ز هر نعمت کایدش نو بنو
 بهر نیکی چون خسته می برد
 چو دریا نگویم گران ساینه
 ز شوی بار گاهی که چون آفتاب
 گرا ز خجل طوبی رسد در شست
 رسد شرق تا غرب حسان او
 بیکشوری تا شش افتاد چست
 بهر وادلی کو عنان تا خسته
 ز گنجش زمین کیسه بر دوخته

درین گنج قارون برانده خسته
 سر کو توال از در او بخت
 همه مردند و همه مردست
 کز آن مرد می نیست مردی سبب
 ولی نعمت عاشق خنده اند
 بگیرد همه شهر و بازار شور
 شود زنده و خصم ندیده
 بی خلق چنین خلق آینه کرد
 آبادی افتاد زمین آفتاب
 با تیری چنین تازه شد چون
 دند خشن خواهند گان
 جهان یاد نیک از جهان کنی
 هم آنکه چون گان گرانمایه
 در شرق مغرب کشید و طاب
 بهر کو شکست شاخ عنبر شست
 بهر خانه نعمت از خوان او
 نسب کرد و بر کتیباوی دست
 در شش بدامن درم یاست
 بیست و یکم و خیر زار اند خسته

[illegible]

دور ازین قصه شادمانی
که در کتب است
و در کتب است که در کتب است
و در کتب است که در کتب است
و در کتب است که در کتب است

و در کتب است که در کتب است
و در کتب است که در کتب است
و در کتب است که در کتب است
و در کتب است که در کتب است
و در کتب است که در کتب است

نه بازی کشد بر پر پشته زور
سپاس خداوند گیتی بهناه
با صفات شسته چشم دارم
که از آفتاب بیستاد کار دور
اگر بیک نواز دور در موج
درین گنج نامه ز راه جهان
کسی کو کلید ز راه بدست
و که گنج پنهان نیارد بدید
تو دانی که این کوهر نیم شست
نشاط از تو دارد که سفت شستم
خرد کا سحران را زمین می کند
چو فرمان چنین آید از شهر یار
بگفتار شسته ز راه گشتم
فرستم عروسی بآن بزمگاه
عروسی چنین شاه را بنده با
در دیده دهن بد سگاش چو راغ
ز چشم بدس نیاید بگذرند
باندازه آن که نزدیک دور
کل باغ شسته عالم هر دو باد

نه پیل کشد پای بر پشت هوا
که پیش ست زین قصه انصاف شاه
که یسند درین استان آید
سایه بدو گسترانده بود
سراینده راه در راه و باج
کلید شسته گنج کردم نهان
طلسم بسی گنج و آرد بدست
شو و خشمم آخر بزمین کلید
چو خیمه ها دار و اندر رفت
سرا و رست افروخته شستم
برین آفرین آفرین می کند
که بر نام من نقش بیند این نگار
بگفت کسان مغرور گشتم
کز و چشمه روشن شو و بزم شاه
بر آن فغانی فرخنده باد
زبان سوخته و شمشیر چوین
که پیوسته سوز و دلش سست
چراغ جهان تاب هست نر
چراغ شمشیر شعل بر و ز باد

و در کتب است که در کتب است
و در کتب است که در کتب است
و در کتب است که در کتب است
و در کتب است که در کتب است
و در کتب است که در کتب است

و در کتب است که در کتب است
و در کتب است که در کتب است
و در کتب است که در کتب است
و در کتب است که در کتب است
و در کتب است که در کتب است

شمع بر خرو علی الرحیم
 غم ناشی است معصوم زان مان و از شک
 در دست نیش و دو لوار از کمال بی جا قنایت
 ای صفا شای ارجی بیستی ز غیبی سکت
 درست بیستی بیستم در این دوران که در پس
 از کمال که گاه از تاریکی باشد و از بیستی مان
 خوشی گویند تا قنای خوشی و غیالی و از بیستی مان
 خوشی گویند تا قنای خوشی و غیالی و از بیستی مان
 خوشی گویند تا قنای خوشی و غیالی و از بیستی مان

بایستی شد خسلق را به منون
 بر شیر از جهان شورش رنگا
 رسوای هندوز صفی اوس
 شد آید به صیت بیان اس او
 چو عمرش فرس اند بر سال
 در گره که برست افرو د هفت
 ازان وز کوشد به خمیج
 چو بر دین حق و اش هنوز شد
 بسی حجت نگین بر دین پاک
 بهر گردش گرد پر کار و هر
 ز هندوستان تا بقصای هم
 هم او و اذیور سمرقند را
 بنا کرد شهری چو تخت تهری
 در و بند اول که در بند یافت
 ز باغار بگذر که از کار اوست
 بهمه سد یا حج زو شد بلند
 جنین نیز بسیار بنیاد کرد
 چو عوم مدان پیکر پاک را
 صلیب خطی در جهان بر کشید
 ز تار یک اور و جو هر دون
 ز در استمد تاج و اور یک
 فرو شست عالم چو بیت العرس
 سر تخت کیخسروی جلای او
 بشکستند بر دل نه د و ال
 بنیجیب که ز جت برست رفت
 نوشتند تا رخ اسکندر
 چو دولت در افاق فیروز شد
 عمارت بسی کرد بر روی خاک
 بنا کرد و چندین گرانمایه شهر
 بر تخت شهری در هر مزد و بوم
 سمرقند کا پنهان چندا
 گز انسان کند شهر کم گیری
 بشیخ و دزان خرمند یافت
 بناگاه صلیبش بن غار اوست
 که بست پنهان نوه بر که بند
 که نتوان ترین پیش از ویاد کرد
 که ششش کند گوهر خاک را
 ازان پیش کا صلیب پدید

بیا باغبان خست می ساز کن
 نظامی بباغ انداز شهر بند
 ز جعد بنفشه ^{موی مرغول} بر دایه ^{موی} نرنگ
 لب غنچه را کایدش بوی شیر ^{موی}
 سحر و رابان برکتش ^{موی} فراخ
 یکی ^{موی} فروزه بر سوی بلبل بران
 ز پشامی سبزه فرو شوئی گرد
 دل لاله را کاید از خون بخش
 سر سبزین ^{موی} راز موی ^{موی} مفید
 لب نارون ^{موی} رامی ^{موی} الود کن
 سحر ^{موی} را و روی ^{موی} ه از اراغوان
 بنور ^{موی} شمعگان ^{موی} چین ^{موی} باز بین
 بشیر سبزی از عشق چون ^{موی} مریبان
 هو ^{موی} جعد ^{موی} ل بوستان ^{موی} دلکش ^{موی} مست
 و خشان ^{موی} بخت ^{موی} تند ^{موی} و طرف ^{موی} بلغ
 بلخ ^{موی} ز زبان ^{موی} بسته ^{موی} آواز ^{موی} زده
 سر ^{موی} این ^{موی} سده ^{موی} که ^{موی} ناله ^{موی} چنگ ^{موی} را
 سر ^{موی} زلف ^{موی} محشوق ^{موی} اطوق ^{موی} ساز
 را ^{موی} چنین ^{موی} سیراب ^{موی} را ^{موی} دسته ^{موی} بند

گل مدد در باغ را باز کن
 بیکارای بستان بچینی پرند
 سرتنگس مست بکشتن خواب
 کلام گل سنخ در دم ^{مست} عبیر
 بقری خبر ده که بهرست شاخ
 که مهد گل ابد بستان قرا
 که روشن بشستن شود لا جورد
 فرد مال خو به بخاک پوش
 سیاه ده از سایه مشکند
 بخیری زمین از راند و کن
 روان کن بگلشن آب و ان
 کشت خط و ران خط نازنین
 سلامی بهر سبز میسران
 بهو می دل و ستان این خوشبخت
 برافروخته بهر گل چوین چراغ
 که پیر و از پارسینه راسا زده
 بر او بر قص این دل تنگ
 بر افکن ز گردن خود این طوق باز
 بر افشان ببالای سر و بند

[illegible]

از آن سیکون سکه نوهار
 پیسه این بر که آب گنجینه
 در آن بزمه خسروانی خرام
 بمن ده که می خوردن اموتم
 بیا جسد یقان غربت گری
 چو دوران ما بهم نماند
 بقصد چنین خسترم و شامند
 ز بوی گل و سایه نسرو چمن
 بگل چیدن آمد عروسی باغ
 سزاف در عطف دهن شان
 رخی چین گل و برگل اورده خن
 که بر یاد مشاهیران فوشن
 نشتم همی با جهان دیدگان
 ز چندین سخنهای زیبا و غن
 هنوزم زبان از سخن سیر نیست
 شمس گنهای کمن ساختم
 خوشترن اوردم اول هیچ
 وز چوب شیرین گیختم
 وز انجاسر آید ده بیرون دم

درم ریزن کن بر لب جو بار
 ز سوسن بیگن باط حیر
 در افکن می خست و اسب جام
 خورم خاصه کز تشنگی سوختم
 کزیشان کی را نه بینی بجای
 خورمینه بر یاد ما هر کس
 بیستان شدم زیر نمر و بلند
 بیلبیل در اندک شط سخن
 فروزنده روی چو روشن چراغ
 ز جبهه گل از خنده شکر فشان
 بمن داد جامه پیر از سر خن
 جزین هر چه داری فراموش کن
 ز دم دستان پسندیدگان
 که پا لودم از چشمه خون و غن
 چو بازو بود باک شمشیر نیست
 در و نکته های انداختم
 که سستی نکردم در انکار هیچ
 بشیرین و خسرو در امیختم
 در عشق لبیل و مجنون زدم

(Handwritten Persian notes at the bottom of the page)

بیانی برای توسیعی باشد
 و فرقی که بین این دو است
 و در وقت اول و آخری
 و در وقت اول و آخری
 و در وقت اول و آخری

governance and accountability

2



1

سبب اولی آنست که اگر چه در اینها می باشد
بسیار کم است لیکن آنقدر
چنان می خواهم که می کشد و پشیم
و در وقت دوم می کشد و پشیم
و بعد از شش تا آخر آمده و در وقت
می کشد از آن خبر بود که چنانکه در کتاب
موجب فرج است و در وقت زنده
زیاده از آن که می کشد و پشیم

و بسیار از این امر جایز است
 و بسیار از این امر جایز است
 و بسیار از این امر جایز است

و بسیار از این امر جایز است
 و بسیار از این امر جایز است
 و بسیار از این امر جایز است

و بسیار از این امر جایز است
 و بسیار از این امر جایز است
 و بسیار از این امر جایز است

بیاورای این درس و تعلیم را
 نظر بر نداری از فرزندان من
 پرستش توری او شوی شغل سنج
 ترا دولت او را بهتر یا درست
 بهتر هر کجا یافت قدری تمام
 همان دولتی کار جبهندی گشت
 چو خواهی که بر مده سانی سر
 مگر آوه با او بهم داد دست
 که شاه بهی چو برین کند شغل است
 نتایجم سرزای و میپایان او
 سر انجام کما قبال یاری نمود
 چو ستاده است کان طفل خرد
 از آن هندی حمت شکلی کشید
 بدو داد کبر جرف او قوت کما
 اگر غالب از دایره نام تهیت
 و گزینان که نا غالبی قیاس
 شبه آن حرف بستند ز ادبای
 چو بروقت آن حرف بگاشتی
 بدینگونه میسر است برای هوش

پرستش از می زرو و سیم
 بجا آورستی حق پیوند من
 که دستور دانا به از تاج و گنج
 هنر مند باد دولتی در خوست
 بدولت خدائی بر او رونام
 ترسای بلند ان بلندی گشت
 ازین نروبان باشد نشانگر
 پذیرفتگی بران عهد است
 و میرای بود بر من یزد کو است
 نه بندهم مگر چیز بفرمان او
 بران عهد شاه استواری نمود
 بخوابد زگر و گلستان کوی برد
 که مغلوب و غالب و شد پذیر
 بنام خود و جهم خود بر شمار
 شمار ظفیفه در سر انجام است
 ز غالبی از خویش می براس
 شدن داور می پیش او و پذیر
 نه پیروزی خود و جهم دشتی
 ز هر وانش آورد و یکی بچو ش

و بسیار از این امر جایز است
 و بسیار از این امر جایز است
 و بسیار از این امر جایز است

و بسیار از این امر جایز است
 و بسیار از این امر جایز است
 و بسیار از این امر جایز است

و بسیار از این امر جایز است
 و بسیار از این امر جایز است
 و بسیار از این امر جایز است

و بسیار از این امر جایز است
 و بسیار از این امر جایز است
 و بسیار از این امر جایز است

[illegible]

[illegible]

این کتاب در بیان حقایق و اسرار الهیه است که در این عالم غیبی پنهان شده است و هر که بخواهد این حقایق را بداند باید این کتاب را بخواند و در این راه از خداوند یاری بخرد و از او تقاضای عفو و مغفرت نماید و بدین طریق به درگاه حق برسد و از او فیض حاصل کند و این کتاب را هر که بخواهد بخواند باید در خلوت و در خلایق باشد و از هر کاری که او را مشغول کند بپرهیزد و به یاد خداوند باشد و در این راه از او یاری بخرد و از او تقاضای عفو و مغفرت نماید و بدین طریق به درگاه حق برسد و از او فیض حاصل کند

<p> کتاب در بیان حقایق و اسرار الهیه که از جمله دور گیران شدند برای وزیر جهان گوی بر شن شاه باید که ماند درست که در دهر ملک شوریده مغر کند و در بافت اخباری ز داور نباشد جهان اگر وزین داور می چشم بر و باد بمن ده که دارم غم جامه ای غم چند را در نور دم بساط </p>	<p> کتاب در بیان حقایق و اسرار الهیه پذیرای پند و زیران شدند شه که بدخواه را کرد و خبر مرا و ترا اگر شود پایست سپاه که شه را رسد پای لغیر چو باشد که باشد با نیر جهان و ادخواه است شد و تکیه جهان ابصاحب جهان غم باد سیاستی آن شربت جانفرازی که چون بن آن شربت دم نشاط </p>
---	---

تکلم مصریان از زنگیان پیش کت در

<p> کتاب در بیان حقایق و اسرار الهیه چو سحر اندوم کر بر زریان خروش غم و غم و کوفت مال من خواب اسوده بر خاستم طلبکار کو هر که کانی کند بوش به لعلی که آرد و چنگ چنداری ای مر آسان خوش که انجیر خور مرغ بودی فراخ که از ده پیکر این پر زنده </p>	<p> کتاب در بیان حقایق و اسرار الهیه به خفتن و راد سگ و پیمان دمل زن بر دهم به و وال به هر گشت خاطر ای اسم به بند ارد آسید جانی کند ستیزه کند بادل خار و تنگ که آسان پر از در توان کرد گوش نماندی یک آنجیر بر سر شاخ که از اش چسین کرد و با کشند </p>
---	--

این کتاب در بیان حقایق و اسرار الهیه است که در این عالم غیبی پنهان شده است و هر که بخواهد این حقایق را بداند باید این کتاب را بخواند و در این راه از خداوند یاری بخرد و از او تقاضای عفو و مغفرت نماید و بدین طریق به درگاه حق برسد و از او فیض حاصل کند و این کتاب را هر که بخواهد بخواند باید در خلوت و در خلایق باشد و از هر کاری که او را مشغول کند بپرهیزد و به یاد خداوند باشد و در این راه از او یاری بخرد و از او تقاضای عفو و مغفرت نماید و بدین طریق به درگاه حق برسد و از او فیض حاصل کند

کتاب در بیان حقایق و اسرار الهیه

که چون باد او ان جیغ سپهر
 بجلوه برآورده خورشید و شب
 سکندر بآمین شایان پیش
 غلامان گلپهره و دلربا
 گیتی باده می خورد و بر یادگی
 شسته چنین چون یکی چشمه نور
 خیر و صاحب خبثت و شاه
 تظلم زانستد بر شاه روم
 رسیدند چندان هیاهو بانگ
 سواد و جهان را چنان در نوشت
 بیابانیا نیایند جو قطران سیاه
 بشته کوسه و پیر کودک شربت
 نه روزه که پیداکن شرمشان
 همه آدمی خوار و مردم گدازی
 گر اید یاری گری شهریار
 نه مشرو نه انس نه خج ماند نه روم
 و جمع جیغین در آن گنده کیم
 شته و او گرد آورده پناه
 هراسان شد از لشکر بقیاس

جل جهان ابرافروخت هر
 مرد سانه بر کرسی زشت
 بر راست بزمی در ایوان پیش
 کمر در کمر گرد و تختش پیاس
 گهی گنج میر بخت برود و دنی
 که آواز داد اند از راه دور
 که بشنید سینه دیده و او خواه
 که بر مصریان تنگ شد فرج
 که شد در میان گذرگاه تنگ
 که سودا و درآمد در آن کوشت
 از آن شیش کانه بر بیابان گیاه
 به خور می روند آنرا مستند شربت
 نه بیچاکس محبت از روم شان
 ندارد درین دیر می سپاری
 و گر نه بتاراج رفتان دیار
 گدازندان کوره آتش جیوم
 و گر حکم شده راست ناپنده ایم
 چو داشت کار و روزگار سپاه
 نباید که وانا بود دست هراس

در غلامان گلپهره و دلربا
 در کسب و کار و در کسب و کار
 در کسب و کار و در کسب و کار
 در کسب و کار و در کسب و کار

در کسب و کار و در کسب و کار
 در کسب و کار و در کسب و کار
 در کسب و کار و در کسب و کار
 در کسب و کار و در کسب و کار

در کسب و کار و در کسب و کار
 در کسب و کار و در کسب و کار
 در کسب و کار و در کسب و کار
 در کسب و کار و در کسب و کار

در کسب و کار و در کسب و کار
 در کسب و کار و در کسب و کار
 در کسب و کار و در کسب و کار
 در کسب و کار و در کسب و کار

[illegible]

وزیرین در پیشو قحطی با او برانند
 پیرینیری شاه شدر حسنامی
 هلاک چنان از دمانی کهن
 که شدر را قوی تر کند یا گناه
 براید بس و اسبگه نام تو
 شود دوست پرور شمر بلایک
 زمقتد و نیه بر و رایت بن
 فروزنده بر شش بر اند به منج
 و لیش موص شد حسنامی
 پندتیر آشد بدش افران بجی
 کند اشکرش سوی صحرا جیل
 و دو سپه بسوی بیابان شدند
 بکین شخواه ز گنجی که گشت
 بهمان گشت در چشمه زنگی سیاه
 شدند مهاباک بر خاک بسته
 زمین را از جنبش برافرا و پنج
 و او فقا و آسمان زمین
 شده ماسه و گویا و را مگران
 به حش بیابان و را مد گزند

ارسطوی سیدار دل را بخواند
وز خیر خد مذهب و نیز رای
که خیریند و بخت از مانی بکن
براید مگر کاری از دست شاه
شود ^{نقش} و آن بنیادیت را م تو
و کرد دشمنان را در آری خاک
سکندر رستوری ز بهمن
یابی شکرتی بخت که ترک و تیغ
ز دریا سوختگی و دروای
پیشه سران شهری لشکری
بنده منو و شه که ارباب و سیل
بر خاش زنگی شتابان شدند
و ایران بهر کشید و بخت
چون زنگی خیمه یافت کار سپاه
و لشکر بر ابر شد از اسب
و فلش شدن پولاد و تیغ
زین سپهره کاه و از این
زنگی زنگی سنگ چاه لشکران
ز شوریدن با ملک چون سخن

۴۰
 چنانکه گویند صاحب
 چاک شد و پاک بر نهاده و بر آن
 ۴۱
 و بعضی نسخ جای آن ستون نعل
 نودمان پاک شده و نود و نه
 ۴۲
 اسپای زمین آن کسب نعل نون
 ۴۳
 تود و از شد و اولوی بدو از بیج
 ۴۴
 تود و از شد و اولوی بدو از بیج

چندین مهندی اول است و مهندی
چهارم قرار داده اند
چندین مهندی اول است و مهندی
چهارم قرار داده اند
چندین مهندی اول است و مهندی
چهارم قرار داده اند

[illegible]

نو و نندگان بروی خوب چهر
 شه از بهر آن سرو ششام رنگ
 بخون ریختن شد دل بگخته
 شد از رویان تنگ یکبارگی
 سیاهان بران کارزدان غید
 شب آن که پوشیده بدان
 سکندر با بستان یک و روز
 ششام چون ز دانه کوه و
 بر او خجسته بندوی جرج از کمر
 جلاجل زنان گشت بازو شاه
 طایه برون شد بیره و دشمن
 در روز کار و در و درون شتاب
 بنزد کوسان در شهر یار
 بیره بجه پیدان مد جوار
 برآمد بشورش دم کا و دم
 بیره زن از خارش چرم هم
 ساروی پولاد و سنجان نسیل
 نشان خشت خزان شگفت
 ز کار کوره و تیغ و بید و برک

چه بدو دید زان زلفی سر و مهر
 چنان بوخت که تابش رخسار
 ز خون چنان بی گشته رخسار
 که دیدند زانگونه نوخوار
 دهنده لب و میان نا امید
 که آن حمله میر و دشمنان بود
 که گشت از سر و خشم آتش سوز
 برهنگ شمشیر و گشتان
 بهار و بی شه جرسای زور
 که شه تاجور باد و دشمن تباه
 تیا سحر و تیر گشت دشمن
 برون و سران کوه آفتاب
 جان شد زانکه جرم و تیر
 بفرید هر سو جوانک هر چهر
 حاکم دن طاس و دین هم
 لبش و در آنکشت شمشیر
 زلفه بگفته برآمد و نسیل
 برون رفت از فلک آتش و نسیل
 قواره قوار شده در ج و درک

[illegible]

[illegible]

در اندام شیران پولاد خاس
 که در شب ستاره ز تار یک میخ
 و در گونه صفها بر ابراستند
 و در وریای آتش بجوش آمدند
 پسید و سیه چون گریز وونک
 ز خون دلیران مین گزیده اعل
 بسی خلق را برده از خویشتن
 در خشان تر از چشمه آفتاب
 زمین در کمان آسمان در کند
 جناحی بر آستین چون عروس
 جناحی بر او ریون میشتون
 چو گرد و گریه گریه های کوه
 ز خرطوم تا دم در این عریق
 برو زینگی بر سوز مشک تاج
 ز روی آتش از خود بر آتش زوی
 شد از پای پیلان زمین نلیگون
 هر گونه بکر و صید میل بند
 فتنها شد از مهر بر دست
 ز لشکر که زنگ بکشاد کام

روار و زنان تیر پولاد ساس
 پلارک چنان تافت از روی تیغ
 و لشکر و گریه باره بر خاستند
 دوا برانه و دوسود در خروشانند
 بر آینه شکر روم و زنگ
 سیم باد پایان پولاد و فعل
 ترنگ کمانهای باز و شکن
 در فشان تیغ آینه تاب
 زده لشکر روم رایت بلند
 بقلب اندر کند رقیقوس
 ز پیش سپه زنی قهر گون
 صف شنده پیلان بکجا گرو
 مژه چون سنان چشمها چون عقیق
 جدا گانه بر هر یکی تخت عاج
 چو آواز بر میل سرکش زوی
 ز بسیل کاد بچالیش بر بون
 پیاده روان کرد بر میل بند
 چو آیین بیکار شد ساخت
 لشکر سیاه هی ز را چه بنام

در اندام شیران پولاد خاس
 که در شب ستاره ز تار یک میخ
 و در گونه صفها بر ابراستند
 و در وریای آتش بجوش آمدند
 پسید و سیه چون گریز وونک
 ز خون دلیران مین گزیده اعل
 بسی خلق را برده از خویشتن
 در خشان تر از چشمه آفتاب
 زمین در کمان آسمان در کند
 جناحی بر آستین چون عروس
 جناحی بر او ریون میشتون
 چو گرد و گریه گریه های کوه
 ز خرطوم تا دم در این عریق
 برو زینگی بر سوز مشک تاج
 ز روی آتش از خود بر آتش زوی
 شد از پای پیلان زمین نلیگون
 هر گونه بکر و صید میل بند
 فتنها شد از مهر بر دست
 ز لشکر که زنگ بکشاد کام

در اندام شیران پولاد خاس
 که در شب ستاره ز تار یک میخ
 و در گونه صفها بر ابراستند
 و در وریای آتش بجوش آمدند
 پسید و سیه چون گریز وونک
 ز خون دلیران مین گزیده اعل
 بسی خلق را برده از خویشتن
 در خشان تر از چشمه آفتاب
 زمین در کمان آسمان در کند
 جناحی بر آستین چون عروس
 جناحی بر او ریون میشتون
 چو گرد و گریه گریه های کوه
 ز خرطوم تا دم در این عریق
 برو زینگی بر سوز مشک تاج
 ز روی آتش از خود بر آتش زوی
 شد از پای پیلان زمین نلیگون
 هر گونه بکر و صید میل بند
 فتنها شد از مهر بر دست
 ز لشکر که زنگ بکشاد کام

در اندام شیران پولاد خاس
 که در شب ستاره ز تار یک میخ
 و در گونه صفها بر ابراستند
 و در وریای آتش بجوش آمدند
 پسید و سیه چون گریز وونک
 ز خون دلیران مین گزیده اعل
 بسی خلق را برده از خویشتن
 در خشان تر از چشمه آفتاب
 زمین در کمان آسمان در کند
 جناحی بر آستین چون عروس
 جناحی بر او ریون میشتون
 چو گرد و گریه گریه های کوه
 ز خرطوم تا دم در این عریق
 برو زینگی بر سوز مشک تاج
 ز روی آتش از خود بر آتش زوی
 شد از پای پیلان زمین نلیگون
 هر گونه بکر و صید میل بند
 فتنها شد از مهر بر دست
 ز لشکر که زنگ بکشاد کام

مرا کسی در همان شهر
 چو چمن زنگی آنگه که خنث
 بگفت این برز و بر
 زردی سواری تو از
 آتش کشتی باز مایه
 در آمد بدوزنگی جفا
 و گریه خواهی در
 در روزی که رفت
 و گریه خواهی در
 چنین تا به قدر هفتاد
 و گریه خواهی در
 دل از جای شد
 چو گردان زبانی
 شه گدشان شاه گد
 بر آست بر جان
 زده بر میان گویا
 به تن بری آسمان
 یثانی کی تیغ زهر
 کشی چو ابروی چرخ

در این بیت قافیه است و لفظ چون بگوید
 برای تشبیه و تعجب است که این قدر
 در این بیت قافیه است و لفظ چون بگوید
 برای تشبیه و تعجب است که این قدر
 در این بیت قافیه است و لفظ چون بگوید
 برای تشبیه و تعجب است که این قدر

در آمد بزمین کن شمشیر پیل زور
 نمودان قوی را قوی مست
 چگونه جدمیر زمین آفتاب
 به تندی در آمد بران آهن
 عقاب جوان آید بر امیر
 کهنم بر تو عالم چو رویت سیاه
 درین حرکه کرد خوانی گریز
 مسلسل تر از جعد موت کهن
 من اینینه ام که من افتاد رنگ
 بر د تیغ من سرخی از زو می
 مرا خور که از دیو مردم ترم
 بیامورست من بازوی سخت
 و گرنه سپارم سرت زیر پای
 که چون دشنه بجهت زنگی گشتم
 ز ندبیلیان جامه در خم پیل
 بزنگه رو و دوش سالار زنگ
 بر آورد بازو عیان پر کشاد
 یکی حر به شیر پیکر بدست
 بر افتاد تب لرزه البر ز را

سخانی بر افکنند بر پشت بوز
 عنان بگاو در بدولت سپرد
 بکینک می چون آید عتاب
 از آن تیز تر خسر و بلیق
 بز و بانگ سوس که ای ناغ پیر
 اگر بر نتابی عنان را ز راه
 شیه روانه است که از تیغ تیز
 مرو تا بخون بر خردیت کهن
 فتنه زنگ تیغ ایستاده رنگ
 چشیدی بروی منی چشود در
 چه کافی که من یو مردم خورم
 ندان تو بیکار شمشیر سخت
 گدائی ز جاسی که مدار جای
 مشان و ممالار تازی ششم
 چو بندی زخم بر سر شمشیر پیل
 چو زان کهن حلقه در گوش سنگ
 چو کشت این سخن در رکاب استاد
 برو چنانچه بر د چون پیل مست
 زخمی که زو بر سرش گزرا

در این بیت قافیه است و لفظ چون بگوید
 برای تشبیه و تعجب است که این قدر
 در این بیت قافیه است و لفظ چون بگوید
 برای تشبیه و تعجب است که این قدر

در این کتاب که در این زمانه
 از این کتاب که در این زمانه
 در این کتاب که در این زمانه
 از این کتاب که در این زمانه
 در این کتاب که در این زمانه
 از این کتاب که در این زمانه
 در این کتاب که در این زمانه
 از این کتاب که در این زمانه

بیک نعلان گریز پولاو سخت
 سیر کردن و سینه و پا و دست
 چو کار ز راه چرخ راحت برید
 شیار به بگردار نخل بلند
 بخسرو در آمد چو تند از دما
 نشد کار گر تیغ بر دین شاه
 چو دارای روم آن سیه بازید
 چنان ضربی زد بر آن نخل
 سیر زنگی از نخل بالا افتاد
 دگر زنگی رفت سوی مصاف
 که ابر سیاه آمد از کوه زنگ
 شیه کوله و گرد بازو منم
 ز تن کینم گردن پیل را
 هر آنکس که جانش با من گنم
 جهان می چون دیکان یاده کوی
 سر تیغ بر گردن افراختش
 از آن سگین تمسیا هی قوی
 چنان دیر و تیغ زنگار خورد
 سیاهی دگر زمین بر او هم نهاد

است جان از آن کوهی درخت
 از سر تا قدم خود و در شکست
 سکه محنت دیگر آمدید
 هر اسان از و دیده نخلند
 برو کرد ز منم چو آتش دما
 بغیر پید زنگی چو ابر سیاه
 ننگ شیه از میان بر کشید
 که شیر جوان بر کوزن کس
 چو زنگی که از نخل خرافاد
 زبان بر کشاد او بشتی گردان
 نیار و مگر از دما و ننگ
 گران کوه راهم ترا ز منم
 بدم در کشم چشمه نیل را
 بسی جامه را در سکا بن ز منم
 ز خون ناف خود را کشد نافه بوی
 در آن یاده گفتن سر نهاد خشت
 عنان اند بر جانش خسروی
 که زنگی زمر کب را مد بگر و
 بزخمی دگر دیده بر هم نهاد

در این کتاب که در این زمانه
 از این کتاب که در این زمانه
 در این کتاب که در این زمانه
 از این کتاب که در این زمانه
 در این کتاب که در این زمانه
 از این کتاب که در این زمانه
 در این کتاب که در این زمانه
 از این کتاب که در این زمانه

درین برستانا کان شیر می نسیم
 چو لشکر زبون شد درین هاشم
 بزبون شد و گریه چون آفتاب
 تنی چند را زان سیاه درشت
 کسی کا پنجهان دید بنیاد
 سپهرار رومی چو بی جنگ ماند
 پلنگه که او بود سالار رنگ
 بیابان خود گفت کین صید خام
 سلاح ملک و ارتبیب کرد
 پویشید خضانی از که گردن
 سیکه خود پولا و کینه فام
 در فشان کی تیغ چون چشتم کور
 بر آفتاب اند بران تند شیر
 بسته گفت کای صید شیر از ما
 مرو تانبه و لیران کنیم
 بی بینیم کز ما بلندی کراست
 و چو شید نگی خام کار
 چو بدخواه کین در خروش آورد
 سکندر بد و گفت چندین ملا

درین برستانا کان شیر می نسیم
 چو لشکر زبون شد درین هاشم
 بزبون شد و گریه چون آفتاب
 تنی چند را زان سیاه درشت
 کسی کا پنجهان دید بنیاد
 سپهرار رومی چو بی جنگ ماند
 پلنگه که او بود سالار رنگ
 بیابان خود گفت کین صید خام
 سلاح ملک و ارتبیب کرد
 پویشید خضانی از که گردن
 سیکه خود پولا و کینه فام
 در فشان کی تیغ چون چشتم کور
 بر آفتاب اند بران تند شیر
 بسته گفت کای صید شیر از ما
 مرو تانبه و لیران کنیم
 بی بینیم کز ما بلندی کراست
 و چو شید نگی خام کار
 چو بدخواه کین در خروش آورد
 سکندر بد و گفت چندین ملا

درین برستانا کان شیر می نسیم
 چو لشکر زبون شد درین هاشم
 بزبون شد و گریه چون آفتاب
 تنی چند را زان سیاه درشت
 کسی کا پنجهان دید بنیاد
 سپهرار رومی چو بی جنگ ماند
 پلنگه که او بود سالار رنگ
 بیابان خود گفت کین صید خام
 سلاح ملک و ارتبیب کرد
 پویشید خضانی از که گردن
 سیکه خود پولا و کینه فام
 در فشان کی تیغ چون چشتم کور
 بر آفتاب اند بران تند شیر
 بسته گفت کای صید شیر از ما
 مرو تانبه و لیران کنیم
 بی بینیم کز ما بلندی کراست
 و چو شید نگی خام کار
 چو بدخواه کین در خروش آورد
 سکندر بد و گفت چندین ملا

درین برستانا کان شیر می نسیم
 چو لشکر زبون شد درین هاشم
 بزبون شد و گریه چون آفتاب
 تنی چند را زان سیاه درشت
 کسی کا پنجهان دید بنیاد
 سپهرار رومی چو بی جنگ ماند
 پلنگه که او بود سالار رنگ
 بیابان خود گفت کین صید خام
 سلاح ملک و ارتبیب کرد
 پویشید خضانی از که گردن
 سیکه خود پولا و کینه فام
 در فشان کی تیغ چون چشتم کور
 بر آفتاب اند بران تند شیر
 بسته گفت کای صید شیر از ما
 مرو تانبه و لیران کنیم
 بی بینیم کز ما بلندی کراست
 و چو شید نگی خام کار
 چو بدخواه کین در خروش آورد
 سکندر بد و گفت چندین ملا

در کوفه آگاه داشتی که مرا از دست
 غایب کردی و در آن زمان که من در میان
 تو بودم و در آن زمان که من در میان
 تو بودم و در آن زمان که من در میان

ز مردانگی لاف چندان مزین
 بترس چشیری ز شیر افکنان
 تنی را که نتوانی از جای برد
 به پهلوی شیرانگهی دست کش
 بتاراج خود ترکتازی کنی
 بیایا بگردیم میدان شست
 گرفته مزین بر جوی افکنی
 بر شفت زنگی ز گرفتار شاه
 فیه و هشت بر ترک شه تیغ را
 بر شفته شد شاه زان شست رو
 به بندی یکی تیغ زد بر تنش
 بسی حمله بر یکدگر خستند
 بدینگونه تا شب درآمد
 چو زنگی شد از یک خسته
 شبانه شبان که در دست
 سیه کار شمعین شود و شست روز
 که نم با تو کاری درین کار را
 بشرطی که چون صبح از سپاه
 بگفت این از حربه که باز شست

هر اسبان شواز ساه خوش
 دلیری کن با دیر افکنان
 بهر خاش او پیل چه باید فشرود
 که داری بشیر افکنی و شست
 که گنجشک باشی بازی گشته
 بهینیم کن که مکتبی گشت
 گرفته شوی که گرفته ز
 بچا کش در آمد چو ابر سپاه
 برقی آفتی کی رسد میخ را
 چو تیغ از تنش سر بر آورد
 نشد کارگر زخم بر شش
 یکی زخم کاری نیندختند
 نشد زخم کس در میان کارگر
 بدو گفت خورشید شد سوی کوه
 بریخاد فردا و خاک رو نیست
 بیرون آتش اید ز گردنده کوه
 که اندر گریزی بسور اخ مار
 تر نیست چون صبح بنیم نگاه
 باین دهستان شاه و سپاه گشت

و در آن زمان که من در میان
 تو بودم و در آن زمان که من در میان
 تو بودم و در آن زمان که من در میان
 تو بودم و در آن زمان که من در میان

در کوفه آگاه داشتی که مرا از دست
 غایب کردی و در آن زمان که من در میان
 تو بودم و در آن زمان که من در میان
 تو بودم و در آن زمان که من در میان

[illegible]

دران تا ختن لشکر رویان
 سکنند بر پیشتر بشاد دست
 چو ز سگ در آمد بزنگانه رود
 شیرایت شاه بر شد به ماه
 قوت ریخت باران رحمت مرغ
 ستاده ملک زیر زمین فرش
 زهر سوختن نمکی چون نیک
 کشتی را که زیر علم گشتند
 دران دای از زنگیان گشتند
 کشتی که بر پیل گردند زور
 خربسته که بار مردم کشند
 چو خصمان که قمار خواری کنند
 به جشتو و بر سخت کارشان
 شد آن وحشیان که بود از پیش
 بفرمود تا داغ شان بکشند
 فرو زنده شان گردان گرم
 ز شبن غارت آوردن از بهر شاه
 چو شاه آن متاع گران بخت
 بجز کوهین جام و زرین عود

بزرگی کشتی بسته هر سویان
 بازار ز سگ در آمد شکست
 ز شهر و روی بر آمد سه ده
 ز غوغای زنگی تنی گشت اه
 فرو گشت زنگار زنگی از تیغ
 ز سیغور بر تن قبای بقتل
 بگردن در افشار با پالنگ
 بفرمان خسرو سرانند خستند
 و گردانند جز خور و گرس نماند
 فتادند چون پیل بر پای بود
 کسی شتم شد که بریشتم کشند
 جیش در میان نه پنهاری شدند
 دشمنش خود دافرنهارشان
 نفرسو گشتن دران شکش
 جیش زین بسبغ بر کشند
 کز آتش فرو زنده که در چرخ
 غنیمت نه بگنجد در عرصه گاه
 چو دریا بکشد دشت پر گنج دید
 بخروار کو هر بانبار عود

[illegible]

اینکه چون در میان کوه و دریا
و در میان کوه و دریا
و در میان کوه و دریا
و در میان کوه و دریا

و در میان کوه و دریا
و در میان کوه و دریا
و در میان کوه و دریا
و در میان کوه و دریا

و در میان کوه و دریا
و در میان کوه و دریا
و در میان کوه و دریا
و در میان کوه و دریا

و در میان کوه و دریا
و در میان کوه و دریا
و در میان کوه و دریا
و در میان کوه و دریا

چرخ و تخت گن فخر بنیاد را
بیرونان شدن گشت عرش و دست
زوریا گذر کرد و آمد بروم
بدان معم چون بختش خواستی
از اینجا بیرون در آمد ز راه
بزرگان و مافوقین جهان شدند
همه شهر و دیار بپا راستند
نشانه در مطرب نشاندند بال
مخالفت شکن شاه فیروز بخت
ز فیروزی دولت کل سگار
بسی از بیانی ز تاراج زنک
ز گنجی که او را فرستاد و هر
و گره بهره از یک در اماناد
گزید از غنیت طرافت بی
چو ثوبت بهر شش و ابر
نشین که مردی از هر شک
که انایه ای که باشد غریب
برین طبیعت های زینت خشک
یکی شمع بر سریم که خفته

که مانند در صبر و لب
که آنجا در و مرد کا یه گشت
جان نرم در زیر مرش عبوم
بگردی از و هر چه میخواستی
که پوشیده گردون زگر سپاه
بران گوهری گوهر افشان شدند
که دیدند از و هر چه میخواستند
که آمد چنان بازی و خیال
بفیر و زقالی در آمد بخت
نشاط نوای گشت و مرد و زکا
هر سو فرستاد و بی زن سنگ
هر گنجی که او را فرستاد و هر
نه از بس در بهیم و در آژنهاد
کز انسان دیدند طرافت بی
شتر بار زرتاب بخار رسید
که آیین آن خد بستاند و بجا
زمر کوب و جوهر زیاده و کج
بصند و غنیمت و خوش
یکی خانه کا خور تا ساخته

و در میان کوه و دریا
و در میان کوه و دریا
و در میان کوه و دریا
و در میان کوه و دریا

و در میان کوه و دریا
و در میان کوه و دریا
و در میان کوه و دریا
و در میان کوه و دریا

و در میان کوه و دریا
و در میان کوه و دریا
و در میان کوه و دریا
و در میان کوه و دریا

و در میان کوه و دریا
و در میان کوه و دریا
و در میان کوه و دریا
و در میان کوه و دریا

و در میان کوه و دریا
و در میان کوه و دریا
و در میان کوه و دریا
و در میان کوه و دریا

و در میان کوه و دریا
و در میان کوه و دریا
و در میان کوه و دریا
و در میان کوه و دریا

[illegible]

فقد ورد من سببا دارمشی
خبر از آنکه سببا دارمشی که است از دادگاه
و اسما و کوشش که گفتند که سببا دارمشی
و کما فی ذلک است و سببا دارمشی
آسیا باشند

بایست که در این بعضی حقایق
این عبارت پیش از این در کتاب است
که تا حال نگذشت که در این کتاب است
و چون خود که این کتاب است
بعضی حقایق

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

درین جایا و اینینے سے
برایاتی ان کی کہ قریبیت
میں گوشت حلوائی ہر غم کٹے

بنو بیت و پیش از غنند هر که
 بمن ده که داروی روان مینیت
 ندیده بحسب افتاب آتش

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

گالش نمودن اسکنند برف

سزا و فال نون بفریزی خود

مزار از دنیا میگذرد
سفر او است خانه که می
نشیند

جهان بنم از بیل چمنده پُر
نه نیم کسی را درین روزگار
چو من ببلبله را بود ناگزیر
بشغولی نغمه این سرو و
چو بیرون هم که گداز کنج باغ
نه چو کس آنه شو شیاران و ست
در باره از دست این دوستان
تا شای این باغ و گلش ^{گلستان} نغم
گویشگر کارگاه سخن
که چون شاه رویم بشوینک
پنیر شده اسایش خواب
بنور زهرشت و می نوش کرد
نبودی زنده و در تا وقت خواب
حسابی بجز کامرانی نداشت

یکی سوی دریا یکی سوی دُر
که میاش بود سوی آموزگار
کزین گوشه گیران شوم گوشه گیر
شوم فارغ از شغل دریاورد
ترنجی بدستم چو روشن چرخ
که دادن توان آن ترنجیست
گر نیز اورم سوی این بوستان
بدو خاطر خویش با خوش گنج
چنین گوید از موبدان کهن
براسود و آمد ملویش بچنگ
روان کرد برکت می ناب را
سرود سزایندگان گوش کرد
مغنی و ساقی و رود و شراب
وزان به کسی زندگانی نداشت

[illegible][illegible]

Handwritten Persian text from the manuscript:

این کتاب در بیان فضائل و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام است
و از کتب معتبره و مشهوره است که در این باب نوشته شده است

[illegible]

ششسته جاندار یعنی من فرزند
 پسر افش فیله و فان در هر
 از شطوب ساغر فلاطون بحام
 معنی سلطینده بر بالک دود
 که دولت پنا با جوان سخت باش
 اگر تو کن چو سحر آبد جام را
 نشاظمی از غواسته بدیده
 چو داری جوانی و اقبال هست
 شیر شیر کردی تمام
 جهان گیر در سایه تاج و تخت
 شایه ای که هستی پیدای کبر
 علم بر فلک آن که عالم تر است
 شه از خست صحرانراج زندگ
 ز تو آن که روی شمع آن کز دست
 چشم سنگی زیش در دم شلم
 بدانند او آنچه داد آتش
 از آنجا که زود جویش بود
 اگر بندایر انیا کسست
 در غمی که او سر برار و بلند

بفریزی اور و شب ابروز
 جهان از داد و دوش ما و هر
 می خام بیزنده چون حسن خلی
 چو روزی شه نو این هر دو
 همه سال با افسر سخت باش
 اگر گیر کن باد و خام را
 طرب ساز و داو جواسنه بد
 برود و بی شاد بایست
 برارای غلبس بتر کعب جام
 مگیر جهان بر تو این کجاست
 بهتر این بایست تا کز
 بد دولت در اویر کان هم
 چتره در آورده بوزارت
 حساب سراج خراسان ف
 نیایه کشش در تر از و تمام
 جان آوده را نیز از باز
 آشنای که تو هستتایش بود
 بایران که حق کجاست کرد
 به لیک در خشان رساز گرد

مقام و مقام کو در بار اولیٰ قضا بنده بود
خداوند عز و جل

ہم کو خوش فتن بودیم کو خوش
 ہی کرد و خیر بر کوہ و دشت
 گئی سوی صحرا گئی سوی کوہ
 کہ بود از بسی گوئی بر وی شکار
 بآیین کبکان جنگ بجنگ
 کہ این بال از باخن شکست
 ہی کرد و ہر روز نظر کے
 ز نظارہ شاہ نگریختند
 کہ مغرور خان چہ بود این نظار
 بران بہت فال سرجام خویش
 بران فال چشم اشکارا نہاد
 زمانی نمودند جنگ اوری
 کہ بر تمام خود فال زد شہریار
 ویل ظفر یافتان فال را
 پیریدار بر کبک ستا فتہ
 عقلمی در آمد شورش باز کرد
 ملک نیز بشکست و ناید بتاب
 نبودش ہانا غم جان دتن
 بدارا برش کا نگاری ۴۴

بدختر شاه یک روز کش
 یک کارا فلکان و شتهار و زو
 فلک و ارمی شد سیری پر شلوه
 بدشت از قضا بر یکی کو هسار
 دو کبک می دیده بر غاره سنگ
 که این مغز آن را بنقار خست
 دران معره را ندشه بار گ
 ز خنخی که کبان را بوختند
 شگفتی فرو ماندان شهر را
 یکی انشان کرد بر نام خویش
 یکی مرغ را نام و ازانها و
 دو مرغ دلاوردان ادوی
 همان مرغ شد عاقبت کا کا
 چه یوز وید آبخان حال را
 حشده کبک نظریافته
 شوپشته کوه پیر و از کرم
 بوشت کبک ری آفتاب
 پیر و از پیر و زی خویش
 بر است کقبال یاری دهد

در مقام شایسته و با حسن قصد و نیت و در وقت
 و در مکانی که در این باب از آن سخن گفته شد
 و در وقت و در مکانی که در این باب از آن سخن گفته شد

تو در بار چو چرخ
تو در میان خنجر
تو در میان خنجر
تو در میان خنجر

[illegible]

[illegible]

چو افروختندش غرضش خواست
 پشید ز مالیش هر گویا
 سرانجام کاهن در آمد بکار
 چو پیر و اخست شام آهنگش
 همه میگویی ابد تنان که هست
 بهر شکل میساختندش نخست
 به پنهان شدی چهره را بهین ساز
 مربع مخالف نمودی خیال
 چو شکل بدو رشتد ایگخته
 بعینه ز هر سو که برداشتند
 بدین هندسه آهن تیر مغز
 تو نیز از دوران آینه بگری
 چو آن گویا و آهن سخت پشت
 بسکندر در و دید پیش از گرد
 چو از دیدن می خود گشت شاد
 عروسی کاین سنت اردو بجای
 بیاساتی آن جام آینه فام
 جوزان جام کینسر و این غم
 خراج خواستن دارا از سکندر و جواب ادن او

در و پیکر خود ندیدند رست
 نمودند هر یک در یک رست
 پذیرنده شد گوهرش را نثار
 پیقتل فرو زنده شد گوهرش
 در و دید تمام صورت پرست
 نمی آمد از وی خیالی دست
 در ازیش کردی چنین ادا را
 مسدس نشان در و ادوی حال
 تفاوت نشد با وی ایگخته
 نمایش کی که بود بگذاشتند
 بر افروخت شاه این نمودار غر
 بدست اری آیین اسکندی
 بنرمی در آمد ز خوی و رشت
 ز گوهر بگوهر در آمد شکوه
 سکه بوسه بر پشت آینه داد
 و در بوسه آینه را رو ثامی
 بمن ده که بردست به جای جام
 بیان جام و ش جهان بین شوم
 خراج خواستن دارا از سکندر و جواب ادن او

و در و پیکر خود ندیدند رست
 نمودند هر یک در یک رست
 پذیرنده شد گوهرش را نثار
 پیقتل فرو زنده شد گوهرش
 در و دید تمام صورت پرست
 نمی آمد از وی خیالی دست
 در ازیش کردی چنین ادا را
 مسدس نشان در و ادوی حال
 تفاوت نشد با وی ایگخته
 نمایش کی که بود بگذاشتند
 بر افروخت شاه این نمودار غر
 بدست اری آیین اسکندی
 بنرمی در آمد ز خوی و رشت
 ز گوهر بگوهر در آمد شکوه
 سکه بوسه بر پشت آینه داد
 و در بوسه آینه را رو ثامی
 بمن ده که بردست به جای جام
 بیان جام و ش جهان بین شوم
 خراج خواستن دارا از سکندر و جواب ادن او

و در و پیکر خود ندیدند رست
 نمودند هر یک در یک رست
 پذیرنده شد گوهرش را نثار
 پیقتل فرو زنده شد گوهرش
 در و دید تمام صورت پرست
 نمی آمد از وی خیالی دست
 در ازیش کردی چنین ادا را
 مسدس نشان در و ادوی حال
 تفاوت نشد با وی ایگخته
 نمایش کی که بود بگذاشتند
 بر افروخت شاه این نمودار غر
 بدست اری آیین اسکندی
 بنرمی در آمد ز خوی و رشت
 ز گوهر بگوهر در آمد شکوه
 سکه بوسه بر پشت آینه داد
 و در بوسه آینه را رو ثامی
 بمن ده که بردست به جای جام
 بیان جام و ش جهان بین شوم
 خراج خواستن دارا از سکندر و جواب ادن او

[illegible]

و چون که از او جان نجات
داده و چون که از او جان نجات
داده و چون که از او جان نجات
داده و چون که از او جان نجات

زهی زخم که زخم چون شکر
دلان بزم آراسته چون شکر
سکندر بهما بخوی فرخ سیر
زردار در آمد سر ستاده
چو خسرو پرستان پرستش نمود
چو کرد افروین بر جهان هیلوان
زردار درود او ریدش نخست
که چون بود که گوهرش تاج
ز تونی چه دیدی تو در کار ما
همان رسم دیرینه را کار بند
سکندر زگر می چنان بر فرو
کمان گوشه ابروش خم گرفت
چنان دید در قاصد امسخ
زبان چون بگری بر افشاده شد
فرمود گفت سخن سخنها سخت
که از حسد رای باشد بلند
زبان گر بگری صبور می کند
سخن که چه با او زمازه بود
چه خوش گفت فرزانه پیشین

و چون که از او جان نجات
داده و چون که از او جان نجات
داده و چون که از او جان نجات
داده و چون که از او جان نجات

شود در دو خشک بد و در دو
کل افشان تر از ماه از روی
نشسته چو بر چرخ بد ریس
سخنگوی روشندل از او
هم او را و نیم شاه خود هر دو
شنیده سخن کرد با او روان
نداده خراج کس با جست
ز درگاه ما و اگر نمی خراج
که بر دی سر از خط بر کار ما
مکن سر کشی تا نیامی گرد
که از آتش دل زبانش بجست
ز تندیش گوینده را دم گرفت
که از جوش دل مغزش ابر رخ
سخنهای ناکسته گفته شد
چو گوید خداوند شمشیر و تخت
ملوید سخنهای ناسودمند
زردوری کن خویش دوری کند
گفتن هم از گفتش به بود
زبان گوشتین است تیغ آمین

و چون که از او جان نجات
داده و چون که از او جان نجات
داده و چون که از او جان نجات
داده و چون که از او جان نجات

و چون که از او جان نجات
داده و چون که از او جان نجات
داده و چون که از او جان نجات
داده و چون که از او جان نجات

[illegible]

[illegible]

غلبه بر زمین گشت چمن گنج گم
 بی شاه گرافتانی کند
 بیاسای آن راوق روح بخش
 من او را خورم و لغت سری بود

ز نعل ستوران بیگانه مسم
 بهر جا که آید خرابی کند
 بکام و دم بر فشان چون درخش
 مرا او خورد خاک روزی بود

ترتیب کردن سکن در لشکر بحسب دارا

چو سیکو متاعیست کار آگه
 به عالم کس سر بر او بلند
 به بازی نه پیاید این راه را
 نیندازد آن آلت از بار خویش
 میفکر کفیل گرچه غار آید ت
 خری بر کریمه ز سخته تهره
 گزارنده شرح شتابه منته
 که دارا چو لشکر بار من شیدا
 نبود آگه سکن دراز کار او
 رسیدند ز نهاریان خیل خیل
 شیخون در آواز آمد ز راه
 پرتو پهنده گفت بدخواه است
 برو شاه اگر یک شیخون کند

کزین نقد عالم مباد است
 که در کار عالم بود شومند
 نگه دارد از وز و نگاه را
 کز روزی اسان کند کار خویش
 که هنگام سر مایکار ایدت
 که از کاهلی اجل با خود نبرد
 چنین داد پر سنده را آگه
 تو گفتی که آمد قیامت پدید
 که آرد قیامت به پیکار او
 که طوفان بدریا در او رسیل
 ز پولاد پوشان زمین شد سیاه
 شب روز غافل شد آنجا که است
 ز لکشن همانان که بیرون کند

در روزی که دارا از راه رسید
 به لشکرش و از راه رسید
 به لشکرش و از راه رسید
 به لشکرش و از راه رسید

غلبه بر زمین گشت چمن گنج گم
 بی شاه گرافتانی کند
 بیاسای آن راوق روح بخش
 من او را خورم و لغت سری بود
 ز نعل ستوران بیگانه مسم
 بهر جا که آید خرابی کند
 بکام و دم بر فشان چون درخش
 مرا او خورد خاک روزی بود
 ترتیب کردن سکن در لشکر بحسب دارا
 چو سیکو متاعیست کار آگه
 به عالم کس سر بر او بلند
 به بازی نه پیاید این راه را
 نیندازد آن آلت از بار خویش
 میفکر کفیل گرچه غار آید ت
 خری بر کریمه ز سخته تهره
 گزارنده شرح شتابه منته
 که دارا چو لشکر بار من شیدا
 نبود آگه سکن دراز کار او
 رسیدند ز نهاریان خیل خیل
 شیخون در آواز آمد ز راه
 پرتو پهنده گفت بدخواه است
 برو شاه اگر یک شیخون کند
 کزین نقد عالم مباد است
 که در کار عالم بود شومند
 نگه دارد از وز و نگاه را
 کز روزی اسان کند کار خویش
 که هنگام سر مایکار ایدت
 که از کاهلی اجل با خود نبرد
 چنین داد پر سنده را آگه
 تو گفتی که آمد قیامت پدید
 که آرد قیامت به پیکار او
 که طوفان بدریا در او رسیل
 ز پولاد پوشان زمین شد سیاه
 شب روز غافل شد آنجا که است
 ز لکشن همانان که بیرون کند

۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

چو در کوی ناهخودان م نه
 درین آیه کس خانه آباد کرد
 تو نیز از منی بار گردون دوش
 چو دریا بسراید خویش باش
 بهمانی خویش تار و زمرک
 چو پیکله زبرگ کسان خردگان
 گز آرنده پیری هم از موبدان
 که چون شاه روم ادا بسته
 خبر گزمش در همه مرزوم
 پش خاش و اراسرا فرخته
 جهان را بدین خروده نورو نو
 از دهم و کشور بیکبار گ
 زوایا پرستی نش خاسته
 چو دارای دریادل گاه گشت
 ز پیلان و شندل و رای زن
 ز هر کاروانی برای درست
 که بدخواه را چون سار شکست
 چافسون وراموز و از زینون
 چو در جنگ فیروزیش دیده بود
 به اردستان خرد کم نه
 که گردن زد و هقانی آزاد کرد
 ز گردن زنان نیاری خوش
 هم از بود و خود و سو خود بر تراش
 و رخی شود از خویشتن ساز برگ
 همه تن شد نکشت و تنی کرده بان
 گزارش چنین کرد با سخر دان
 همش تیغ در دست هم خواسته
 که آمد برون از دمای زرم
 همه آلت داور ی سخت
 که بید او دارا بهمانوز بود
 ستوه اندازد استمگار گ
 بهیچ کندر بیار بسته
 که موج سکندر زوایا گشت
 بر راست پنهان یکی انجمن
 دران داور ی چاره کاست
 پلج سنج را چون کند پای
 که آید ز کار سگد برون
 ز پیر و ز چنگیش تر سیده بود

۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱
 ۴۷۲
 ۴۷۳
 ۴۷۴
 ۴۷۵
 ۴۷۶
 ۴۷۷
 ۴۷۸
 ۴۷۹
 ۴۸۰
 ۴۸۱
 ۴۸۲
 ۴۸۳
 ۴۸۴
 ۴۸۵
 ۴۸۶
 ۴۸۷
 ۴۸۸
 ۴۸۹
 ۴۹۰
 ۴۹۱

و زنگه که بیان از پیش قدم
و زنگه که بیان از پیش قدم
و زنگه که بیان از پیش قدم

و زنگه که بیان از پیش قدم
و زنگه که بیان از پیش قدم
و زنگه که بیان از پیش قدم

و زنگه که بیان از پیش قدم
و زنگه که بیان از پیش قدم
و زنگه که بیان از پیش قدم

و زنگه که بیان از پیش قدم
و زنگه که بیان از پیش قدم
و زنگه که بیان از پیش قدم

شکوه که بیان از پیش باینداد
سکینه که بیان از پیش باینداد
ز شیران بود و روبه ان افوا
تهدید است گر بایه داری کند
تو خود نیک دانی که باین شکوه
بدشت غلامان سستش و هم
هنر بری که از سگ نبونی کنی
حقانی که از پیشه گیسو گریز
پلنگی که ترسد ز روباه نیز
ببینی که فردا من چل زو
که باشد ز بونی خراج اوری
نشیننده بر تنگگاه که بیان
کرا یار که گوسفست گو
کلاه که بیان هم که بیان
مشن از تخمه بهمن و پشت کی
ز رزمین تن فرج هفت دنیا
اگر باز گرد و به پیشینه راه
و گشتی رو بدریای من
چو دریای تلخه جوبش و هم

قدم در خور خویش باینداد
که شیر ژیان را رسا نه گزند
نخندد و زمین تا نگرید هوا
چون لنگی هست کو را هواری کند
ز یک طفل برومی ندارم ستوه
بجوب شبانان شکستش و هم
خر پیر یا او حسودنی کند
گرافتا و نش هست کو بر خیز
بسوز از مغزشش بر ساق تم
سرش چون سپارم هم ستور
که همسر بود با بلند افسر
سمن تلج بر سه کمر بر میان
ز من جای آبا کند جستجو
در من خوتن رو میان کی خور
چرا ترسم از رومی سست
بر او رنگت ترین سمن ایو کا
بر و روز روشن نگر و دیاه
سری بینه افتاده و پای من
ز خاکش ستانم با بش و هم

و زنگه که بیان از پیش قدم
و زنگه که بیان از پیش قدم
و زنگه که بیان از پیش قدم

و زنگه که بیان از پیش قدم
و زنگه که بیان از پیش قدم
و زنگه که بیان از پیش قدم

و زنگه که بیان از پیش قدم
و زنگه که بیان از پیش قدم
و زنگه که بیان از پیش قدم

و زنگه که بیان از پیش قدم
و زنگه که بیان از پیش قدم
و زنگه که بیان از پیش قدم

و زنگه که بیان از پیش قدم
و زنگه که بیان از پیش قدم
و زنگه که بیان از پیش قدم

و زنگه که بیان از پیش قدم
و زنگه که بیان از پیش قدم
و زنگه که بیان از پیش قدم

و زنگه که بیان از پیش قدم
و زنگه که بیان از پیش قدم
و زنگه که بیان از پیش قدم

و زنگه که بیان از پیش قدم
و زنگه که بیان از پیش قدم
و زنگه که بیان از پیش قدم

بستم که توان بود بر او رد کرد
 کند و عوایس همی با چنان
 رس باز و نه کردن اید بر سر
 ز ساق گپای رس ساخته
 در باره ~~در افتد~~ در افتد بچاه
 پیر و انگی پیش میر و چراغ
 چگونه هند پای پیش لیک
 که در گوشه بهتر کان را گر
 که در کار گرمی نیاید بکار
 نه خود رانده پروانه را سوختی
 نباشد زنان تا دمان اده
 شکستنده کس پشیمان ندید
 فوس و رنگ و فیض در تاختن
 که تاز خمه ز روی اربوبست
 حساب تو با دیگران چون کنم
 بستی زین مطوستان یاد کرد
 نشد نرم دل از آن سخنها یغفر
 که خوش است مغر سخن سوختن
 بکار او در مشاکت را بر حمید

کلخی که با کوه ساز و بس
 و خست که و تانه بس روزگار
 چکر و دزد و لایه تاک سیر
 که تیر و بست او گردن افراشته
 ریش و دود و پوسد چو باشد گیاه
 چو خورشید مشعل در بار و باغ
 بهنگام سر و پنجه رویاه لنگ
 گریه ز ابر و خویش بر گوشه نه
 با هستگی کار عالم برادر
 چراغ ابر بگر می پنهان و ختی
 خمیر اید و آتش اندر تنور
 شکست او رو بند بار کلید
 نه نیکوست شطرنج بد با ختن
 بشار و دوزخه گردن شکست
 تو شاهی قیاس قیافه افزون کنم
 به عظیم دارا جهان دیده مر
 جهاندار دارای جوشیده مغز
 دامن تندی و آتش فروختن
 طلب کرد کا یزد و روان بر

فردی که از این شعر در شب بخواند
 بآردن کانی از عرش چه برسد و چه نرسد
 تا خاکش از خاک عالم شود و از خاکش
 بپزد و از خاکش بپزد و از خاکش

دیر نویسنده آمد چو باد روان کرد ملک شب رنگ یکی نامه غمزد پیکر نوشت سخنانی از تیغ بولاد و تر چو شد نامه غمزد پیکر رساننده نامه خسروان بدود و نامه چو سر باز کرد پیکر ساقی آن جام مشید می کرد و غش شب رنگ هر	نوشت آنکه داراید و کرداید بر آب مانی و از رنگ بنغری بگردار باغ بهشت زبان از سخن سخت بنیاد تر برو مهر شامانه شد ساخته زوارا با سگند را مدون و پیرامد و خواندن آغاز کرد شب تیره رخشده محو شد ستاره عقیقه کند بر سپهر
--	--

نامه دارا با سگند ر بهتدید و عتاب

بنام بزرگ ایزد و داد بخش خداوند روزی و دستگیر فروزنده کوکب تابناک تو اما و انا بهر بودی از هر زمان روح سامیه سکه را چنان تنگی را پیش یکی را بدست افکند که گنج نشاید سراز حکم او یافتن	که ما را ز هر دوش او داد بخش پناه منده را از دشمنان گریز منور کن مردم از تیره خاک گنه بخش و بسیار بخشودنی خد و را در گو نه پیرایه که نانی نه بیند و زبان خویش نه بخسید با سید بد کوه سنج جز او جامگی کی توان یافتن
--	---

فردی که از این شعر در شب بخواند
 بآردن کانی از عرش چه برسد و چه نرسد
 تا خاکش از خاک عالم شود و از خاکش
 بپزد و از خاکش بپزد و از خاکش

نوشت آنکه داراید و کرداید
 بر آب مانی و از رنگ
 بنغری بگردار باغ بهشت
 زبان از سخن سخت بنیاد تر
 برو مهر شامانه شد ساخته
 زوارا با سگند را مدون
 و پیرامد و خواندن آغاز کرد
 شب تیره رخشده محو شد
 ستاره عقیقه کند بر سپهر

نامه دارا با سگند ر بهتدید و عتاب

بنام بزرگ ایزد و داد بخش
 خداوند روزی و دستگیر
 فروزنده کوکب تابناک
 تو اما و انا بهر بودی
 از هر زمان روح سامیه
 سکه را چنان تنگی را پیش
 یکی را بدست افکند که گنج
 نشاید سراز حکم او یافتن

فردی که از این شعر در شب بخواند
 بآردن کانی از عرش چه برسد و چه نرسد
 تا خاکش از خاک عالم شود و از خاکش
 بپزد و از خاکش بپزد و از خاکش

فردی که از این شعر در شب بخواند
 بآردن کانی از عرش چه برسد و چه نرسد
 تا خاکش از خاک عالم شود و از خاکش
 بپزد و از خاکش بپزد و از خاکش

این کس که نکر و کوسنج یافت
 کند هر چه خواهد بود حکم نیست
 و سود و سودا با او بر بند
 چو دوست کس را می شناس
 بجائی که بدخواه نمی آید بود
 بگوید ستانی ز دامن شیر
 تو ای طفل ناپخته و خام ای
 بهر چه بخواهی با منست یار کو
 چو کز دم بونی مار خوشی کنی
 اگر کردی این خوی داران ما
 چنانست و هم الم از تیغ تیز
 بر خیزد آفرین است تا و زند
 بهیضم
 بروم اندر ارم ز گرد سپاه
 میروان که آهش و شهنش
 که از روم و رومی نماند نشان
 تران بکامی سرور و گیان
 گرفتیم همه آهس اری ز روم
 ز رومی چه بر خیزد و لشکرش
 گداری بخوار و ایدین ترک

یه صبی نمود آنکه او گنج یافت
 که جان او را کشتن آن گنجست
 که گنجست ده شد با سر فکیده
 کند افرین بر این عزیز قیاس
 تواضع نمودن ز بونئی بود
 که باز برستان شوزیر دست
 مزن چرخ با شیر جنگ ازای
 سپاهت کجا و سپه دار کو
 که با از دها جنگ جوئی کنی
 و گرنه من و تیغ چون از دها
 که یا مرگ خواهی من یا گرینه
 بخور رشید روشن بچرخ بلند
 که چشم خورشید روشن سپاه
 بزر داشت کو خصلت آه بر شست
 شوم بر سر هر دو تش نشان
 که بندی چو مهند و بختین
 در تشکده ما چهرتن چه نوم
 بیای ستوران برم شورش
 کجا باشد تبرک یک سید

این کس که نکر و کوسنج یافت
 کند هر چه خواهد بود حکم نیست
 و سود و سودا با او بر بند
 چو دوست کس را می شناس
 بجائی که بدخواه نمی آید بود
 بگوید ستانی ز دامن شیر
 تو ای طفل ناپخته و خام ای
 بهر چه بخواهی با منست یار کو
 چو کز دم بونی مار خوشی کنی
 اگر کردی این خوی داران ما
 چنانست و هم الم از تیغ تیز
 بر خیزد آفرین است تا و زند
 بهیضم
 بروم اندر ارم ز گرد سپاه
 میروان که آهش و شهنش
 که از روم و رومی نماند نشان
 تران بکامی سرور و گیان
 گرفتیم همه آهس اری ز روم
 ز رومی چه بر خیزد و لشکرش
 گداری بخوار و ایدین ترک

در آمد
 چو نیا بسند خود بود
 پیش که از جاسد کوه سخت
 کوه را تا زرد زار است
 قتل شد و صفات بود
 برفت ز زرد جود و بیست
 نیکو سر شد و میدان
 به تو که بفرمان
 او آفرینست به دست
 بیخانی بدو چنانکه درین
 بهمان سبک و باین جور
 چو چرخ در هوا گردید غار
 او را که از آرد و زان گزند
 به من و خال شکر که آرد از تو
 گوید که صاحب شیرینی
 است نسبت است و
 پیش قاتل آرد و مخفی
 است که از آرد و زان
 در دست است
 و چون در آن نماند
 چنانکه شاد و شادان
 و بای میسر از محرم
 تسبیح و در آن

و در میان کوهستان و در میان کوهستان
 و در میان کوهستان و در میان کوهستان
 و در میان کوهستان و در میان کوهستان
 و در میان کوهستان و در میان کوهستان

مگر تیر ترکان یغای من
 سری گو که سر بخش دارا کنی
 کمان شکستی بزیر زنی ز تیر
 و گرنه چنانست و هم گوش پنج
 حذر کن ز خشم جگر جوش من
 بگو گوش خفته بمین زینهار
 بپشت شیر گردون همان چون گرفت
 تو انم که من با تو ای خام خوی
 ولیک این مثل است باشد که شاه
 بد چه خسته یه ازما بکینه ا
 نشاید همه سال گر گینه و خست
 مزن رخنه در خانه اندان کن
 بجای میاور که جنم ز جای
 ملک خدا داده خرسند باش
 کلاعی تک کیک گوش کرد
 بشاز انجن کاجسم لافراز
 ندانم که ده همیم کخسروی
 زمانه کار ساز می کنند
 ز خاکی که بر آسمان فلکنه

خوردی که تندی بغوغای من
 بهار پیش دارا مدارا کنی
 زره و رنور دی پیوشی حریر
 که دانی تو هیچی و گشت نهج
 سباش ایمن از خواست گوش من
 که چند آنکه خست و وقت کار
 که خروش با باه گردون گشت
 کهنم خست که گرم از رم جوی
 بهار وقت خوار ی و رافت بجا
 قلم در کش رسم ویرینه را
 خیز و رشت تیکبار باید فروخت
 تو در رخنه باشی و لیری کن
 ندار و پر پشته بر پیل پای
 مکن ز اهلی چنگ شیران تیرش
 کمک خویشتن را فراموش کرد
 فرشته در آسمان کرد باز
 ز فرق که خواهد گرفت نوبی
 ستاره بجان که بازی کنند
 سرو چشم خود را زیان افکنه

و در میان کوهستان و در میان کوهستان
 و در میان کوهستان و در میان کوهستان
 و در میان کوهستان و در میان کوهستان
 و در میان کوهستان و در میان کوهستان

[illegible]

و درین ساکنی استمیران
که در پیش من نیست که می جان طمع شود
چنانکه کین سلطان آید بر سر است
چنانکه کین سلطان آید بر سر است
چنانکه کین سلطان آید بر سر است

مر آن ساکنی هستم آن کوه سنگ صف لشکر گرشود و ششم مجنبان مرا تا بخت بد زمین چو خوانده نامه شخص یار سکندر بفرمود کار و شتاب دیر سگزن قلم هر گرفت جوانی بخت اینجا ناپسند چو سر بسته شد نامه و لنواز دویر آمد و نامه را سر کشاد فر خواند نامه را سر تا برین بیاساقی از مهر دفع خار از آن می کرد شادمانی کنم	که در جنبش هسته دارم درنگ اگر کوه آهن بود دشت گنم همین گویت باز کوه هم همین بر پرده رخت این نامه چون نگار من برای بنشسته نویسد جواب همه نامه در گنج و گوهر گرفت که بوسید دستش پیر بلند رساننده را در او تا بر دواز زهر کشته صد گنج را در کشاد بر اسوه چون در سخن در سخن دوای دل رو مندان میاید اگر چند مستم جوای کنم
---	---

جواب نامه سکندر ارا

سر نامه نام جهاندار پاک بلندی ده آسمان بلند جهان آفرین ز جهان بی نیاز ز پیش برآمدم بر راست چهر نیام زمین را ز شمشیر آب	برارنده رستنیها ز خاک کشته شده دیده هوشمند بهنگام بیچارگی چاره ساز کمربست گردش ز گردان سپهر برافروخت چون چشمه آفتاب
--	---

زین آسمان با عتدال
که درون زمین بر یک میان سببیت
که درون زمین بر یک میان سببیت
که درون زمین بر یک میان سببیت

بیت سلسله استمیران
از هر دو رخ خوار و دای دل استمیران
بیاره از آن می کردان شادمانی کنم
اگر چند چهره چو اسکنم
و نظار چند چهره چو اسکنم
چنانکه بیار آمده و در چهره است
و در چهره چو اسکنم
آن بین در میان بدو بدل جان
طبع را قش کنده عتال بر سر گام
هر قش کنده عتال بر سر گام
و در عتال بر سر گام
که در عتال بر سر گام
که در عتال بر سر گام
که در عتال بر سر گام

[illegible]

باری چو من همره بازی کن
 ز ملک سن با قطع من بیدی
 پیر برب داون نشاید همیشه
 مزین پیش ازین لاک گردگشتی
 بیارام و تنیدی را کن دست
 همان شیشه می که داری بچنگ
 جانی چنین بر ر حفظ سپید
 بر سودگ عیش خود میگزار
 یک که دا د باغ به به جوشه
 زبون تر ز من میدی اور بر
 بشاخی چه باید در او بختن
 تمنای شه انکه اید بدست
 چه باید غوری بر اراستن
 چو بخت جوانی بران آورد
 زنده دیو را هست چو هفتیا
 چو باد و یو وار سلیمان شست
 برش از غلط کاری روزگار
 حسانی که با خود بر انداختی
 عیان باز کنش زین تمنای خام

بزرگوار و نیرنگ سازی کن
 برات سهیل ازین میدی
 که باید در قطره خون خویش
 که خاکی بگوهر نه از آتش
 که الماس زار زیز باید شست
 نگه دار و سستیا بخاره سنگ
 ز طوفان آتش نگه دار بید
 جهانجوی را با جسته ریزه کار
 ندادش ز باغ ان در گرفته
 که چو سینه مخیز در پهلوی شیر
 که نتوان از ویوه ر بختن
 که بر روی دنیا توان پلست
 نه بر جای خویش از زو خاستن
 که تند از دهای بیزار و ت
 که با ستم آئی سوکار زار
 کند یاد و انگشتی راز دست
 که چون مابسی را غلط کرد کار
 چنان نیست بازی غلط باختی
 که سیر غ را کس نیارد بدام

1

[illegible]

چو کوه افکن سنگ خود را در آب
گمر بند امصلح سازی کنی
پذیرنده ام ز آشتی و ز نبرد
که دارم درین هر دو دستی تمام
دما غش زر گرمی در اند بھوش
سکن در نیاید در آن کار دست
بر راسته یک بیک کار جنگ
خواهد پس شیر کردن ربا
چو از زلزله کالبد های کوه
زمانه در کینه بکشتا و باز
خوش ارگهاست و غنچ شو گلست
گردشوب شان کوه در لرز بود
توان یافتن در زمین ^{بیابان} سخنان
به پیمای پیوند ^{چون} باد چنبد
مگر زین خدات یام خلاص
^{در آستانه مرگ و از دنیا}

اگر تم تنگ آئید و بی جواب
 زره پوشتم از تیغ بازی سکنی
 هر چه آن غمائی تو از گرم و سرد
 بیا تا چه داری ز شمشیر و جام
 هماندار چون نامه را کرد گوش
 فرستاد و بر جنگ تعجیل جست
 در آورد لشکر به پیگار تنگ
 چو دارا خبر یافت کان از دوا
 بختی بد چسبیدن باشکوه
 رسیدند لشکر به لشکر از
 زمین جزیره که آن صولت
 مصاف دو خصم و دران مرز بود
 هنوز از بجویند زان خسروان
 بیاساسی از بادیه بردارند
 خبر هم کن از بادیه جام خاں

[illegible]

مصاف کرنے دار اہمیت درموصول

همان گرو بگشتن ماه و مهر
سراپرده آچنین منبر است

خزائیدن لاجوردی پسر
میسند از کز بهر باز گیر است

[illegible]

[illegible][illegible][illegible]

سازند و کدو را در
و کدو که بی حلقه های کدو ظاهر
و کدو که بی حلقه های کدو ظاهر
و کدو که بی حلقه های کدو ظاهر

در شمشیر کمان نازی و در از غارت کشته
 در شمشیر کمان نازی و در از غارت کشته
 در شمشیر کمان نازی و در از غارت کشته
 در شمشیر کمان نازی و در از غارت کشته

<p> سیاست را بد بگردن سینه ز بس خون که در اندام خاک ز شمشیر برشته جاسی نبود نهنگ خندنگ از کین کمان کند از دمانی سلسل شکنج و غریب زنده پیلان مست ز بیش تیغ برگردن انداختن پذیرا پسر کین برار است ستون علم جامه در خون نده ز بش خسته تیر چکان نشان چنان که گشت آتش کارزار همانجوی دار از قلب سپاه ز دشمن گزاف و خصم افکن هر جا که باز و برافش اختی نشد بر تنه تا پیر و افکش ز بس خون و می دران ترکاز وزین سوخت در بشیر تیز دو دست او دیده کوشش برودن دوستی چنان میگزاید تیغ </p>	<p> ز چشم جهان در شد و شد چو گوگرد کسرخ آتش گشت خاک که در غار آواز و پاسبان نبود نیاسود بر یک زمین یک مان دهن باز کرده بتاراج تیغ گره در گلوئی هزاران شکست نیارست کس گردن افراختن محاسبه مهر بر غماسته سخات از جهان خیمه بر نده شده آبله دست پیکان کشان که از فعل سپان برآمد شرار بر اشفت چون شیر شتر زه سپاه کتاده بر و بازو بجهنم سر خصم در پایش انداختی نزد بر سر کس تا نیند آفتش نزار طلش و می افکنده باز بر آفت از جهان رنجیز بهر دست شمشیر الماس گردن کز و خصم را جان نیامد دریغ </p>
--	---

در شمشیر کمان نازی و در از غارت کشته
 در شمشیر کمان نازی و در از غارت کشته
 در شمشیر کمان نازی و در از غارت کشته
 در شمشیر کمان نازی و در از غارت کشته

این از زمین تا آسمان دیدم
 در شمشیر کمان نازی و در از غارت کشته
 در شمشیر کمان نازی و در از غارت کشته
 در شمشیر کمان نازی و در از غارت کشته

در شمشیر کمان نازی و در از غارت کشته
 در شمشیر کمان نازی و در از غارت کشته
 در شمشیر کمان نازی و در از غارت کشته
 در شمشیر کمان نازی و در از غارت کشته

در شمشیر کمان نازی و در از غارت کشته
 در شمشیر کمان نازی و در از غارت کشته
 در شمشیر کمان نازی و در از غارت کشته
 در شمشیر کمان نازی و در از غارت کشته

در شمشیر کمان نازی و در از غارت کشته
 در شمشیر کمان نازی و در از غارت کشته
 در شمشیر کمان نازی و در از غارت کشته
 در شمشیر کمان نازی و در از غارت کشته

در شمشیر کمان نازی و در از غارت کشته
 در شمشیر کمان نازی و در از غارت کشته
 در شمشیر کمان نازی و در از غارت کشته
 در شمشیر کمان نازی و در از غارت کشته

<p>فردوسی ایست که در این جهان در این جهان ایست که در این جهان در این جهان ایست که در این جهان در این جهان ایست که در این جهان</p>	<p>چو بر فرق پیل مدی میخندش چو بر آب دریا غضب ریختی چو شیرینی که آتش زدم برزند بدار امنو دندکان تند شیر</p>	<p>چو بر فرق پیل مدی میخندش چو بر آب دریا غضب ریختی چو شیرینی که آتش زدم برزند بدار امنو دندکان تند شیر</p>
<p>فردوسی زبیر پایش سرش در دریای آب آتش ایجختی دلم ما دیان را بجهنم زند بسا شیر کز مرکب او روزید کران پهلوان پیل پهلوت بر اندر بر جنگ او بارش گه که لشکر بخت بد چو دریای آب یکبارگی بر یکدست درزند بجو شید لشکر بکشید سخت دو دستی بر تیغ اندر او تختند ز خود دست آزر هم کوتاه دید بنا دن ندارند جان را عزیز بناک اندر رازند بدخواه را بهر جهان جهان ساختند گذرگاه بر مور کردند تنگ زمین را بر بنور کردند پیش پی افشردمانند خج وخت سو بیلین شد چو آهتر مینی کران زخم لرزید بر جوان</p>	<p>چو بر فرق پیل مدی میخندش چو بر آب دریا غضب ریختی چو شیرینی که آتش زدم برزند بدار امنو دندکان تند شیر شمار زدم او به که کیسو کند بشکر گوید که یکبار سگ چنان دید دارای دولت صواب همه شکر و همه بیکدستند بفرمان فرمانده تاج و تخت عنان بیکر کانی برانختند سکندر چو غوغای بدخواه دید بفرمود تا لشکر روم بیند ببندد بر دشمنان راه را دو لشکر چو مور و ملخ آختند بشمشیر پولاد و تیر خدنگ چو ز بنور گیلی کشیدند پیش سکندر دران دور گاه سخت همیون بروی افکند پیل فلکی یک زخم زدن بر پهلوان</p>	<p>چو بر فرق پیل مدی میخندش چو بر آب دریا غضب ریختی چو شیرینی که آتش زدم برزند بدار امنو دندکان تند شیر شمار زدم او به که کیسو کند بشکر گوید که یکبار سگ چنان دید دارای دولت صواب همه شکر و همه بیکدستند بفرمان فرمانده تاج و تخت عنان بیکر کانی برانختند سکندر چو غوغای بدخواه دید بفرمود تا لشکر روم بیند ببندد بر دشمنان راه را دو لشکر چو مور و ملخ آختند بشمشیر پولاد و تیر خدنگ چو ز بنور گیلی کشیدند پیش سکندر دران دور گاه سخت همیون بروی افکند پیل فلکی یک زخم زدن بر پهلوان</p>
<p>فردوسی ایست که در این جهان در این جهان ایست که در این جهان در این جهان ایست که در این جهان در این جهان ایست که در این جهان</p>	<p>چو بر فرق پیل مدی میخندش چو بر آب دریا غضب ریختی چو شیرینی که آتش زدم برزند بدار امنو دندکان تند شیر</p>	<p>چو بر فرق پیل مدی میخندش چو بر آب دریا غضب ریختی چو شیرینی که آتش زدم برزند بدار امنو دندکان تند شیر</p>

سکندر
فردوسی
چو بر فرق پیل مدی میخندش
چو بر آب دریا غضب ریختی
چو شیرینی که آتش زدم برزند
بدار امنو دندکان تند شیر
شمار زدم او به که کیسو کند
بشکر گوید که یکبار سگ
چنان دید دارای دولت صواب
همه شکر و همه بیکدستند
بفرمان فرمانده تاج و تخت
عنان بیکر کانی برانختند
سکندر چو غوغای بدخواه دید
بفرمود تا لشکر روم بیند
ببندد بر دشمنان راه را
دو لشکر چو مور و ملخ آختند
بشمشیر پولاد و تیر خدنگ
چو ز بنور گیلی کشیدند پیش
سکندر دران دور گاه سخت
همیون بروی افکند پیل فلکی
یک زخم زدن بر پهلوان

عمل بین که یزاد با خار ه کرد
ولیکن شد اندوه در زیر د
بزد تیغ و بد خواه را کشید
دل خشم را کرد از انجا قیاس
ربائی و دهنه را از سنان
پنی افشرد بر جای خود استوار
بر اعدای خود دست خویش
بکشید با همتر از وی تویش
رو دشمن بدشمن در راه سخن
گرفتند بر لشکر و روم راه
جل خواست گردن کینه فاشان
ز رفتن چون کوه ازین جای
علینعت بسید خواه نکند
شده چین فرو داد از تخم علاج
چو آینه رو شسته یافته
شد نزار خصومت متوآمده
زین از خشم شسته و از روی
که فردا بر سر بر چو ابد گشت
چو روحانیان سرورین روز کن

[illegible]

مجلس شورای اسلامی

[illegible]

و این دولت را که در دست حضرت شاهنشاهی است
در آن دایره ایست که در دست حضرت شاهنشاهی است

[illegible]

کوه خال از پیش چال
دراز آمد و پیش چال
سوی این دو دم پای کلاه درید
سوی این دو دم پای کلاه درید

دراز آمد و پیش چال
سوی این دو دم پای کلاه درید
سوی این دو دم پای کلاه درید

دراز آمد و پیش چال
سوی این دو دم پای کلاه درید
سوی این دو دم پای کلاه درید

خیال در سر منک اینست
چنین گفت با پهلوانان روم
بگوئیدم کوشیدی مرد و ار
اگر دست بزدیم آست ملک
قیامت پوشیده از راه است
نژاد پشیمای چنین مهر لنگ
چو گیتی در روشنی باز کرد
آتش بدل گشت مشت شراب
در آمد بجنش و لشکر چو کوه
فریدن نوب شاه همین نژاد
همه ساز لشکر بترتیب جنگ
ز پهلوانان صد کوه بر پای کرد
چو بر میمند ساز و گشت کار
جناح از هوا بر زمین موج
چنانچه از در قلعه کرد جا
سکندر که تیغ جهان و ز داشت
بر نیخت رزمی چو پاره تیغ
جناح سپهر را بر وون کشید
گراشایگان از این نهان که خواست

جزان خود که سر منکی خوش گشت
که فرود درین مرکز سخت بوم
رگ جان پوششش که مستوا
در گراشدیم آن آست ملک
بود روزی آن روز فروای گشت
دو لشکر غنودند باز ترس باک
همان بازی دیگر آغاز کرد
کلیچه شد آن بیم گاورس
کران جنش آمد جهانی ستوه
چو بر خاست از اول بامداد
بر آست از جعبه شیر خدنگ
بپایین امیر گنج را جای کرد
همان میره شد چو روی حصار
پس آهنگ شد در زمین جابج
درفش کیانیش بر سر پیکار
چنان تیغی از بهر این و ز داشت
لشکر گشت ز پیکان باران تیغ
سم باری بر سر خون کشید
بفرمود و رفتن بومست است

دراز آمد و پیش چال
سوی این دو دم پای کلاه درید
سوی این دو دم پای کلاه درید

دراز آمد و پیش چال
سوی این دو دم پای کلاه درید
سوی این دو دم پای کلاه درید

[illegible]

[illegible]

زمین را شده استخوان بزرگ
 در پرکار گردش فروماند تنگ
 نفس را نه راه بیرون تا فتن
 سپر بر سپر بسته چون لاله زار
 نه روی ربائی نه راه گریز
 گمی تیر و گه ترکش انداخته
 زمین گشته کوه از بس افتادگان
 کس از کشتن کس نیاورد یاد
 نه کس جز قزاقند پوشد سیاه
 که مرگی بانوهر را جشن خواند
 شود شهری از گریه اندهناک
 نگریه کسی که بود نا صبور
 شده راه بر بسته بر ره نورد
 چون یلوفر افکند ز ورق آب
 سبب بود بر چشمه خاوری
 تیش و رول سنگ خاگر کند
 قیامت ز گیتی برانجیستند
 پند و پیش سازم شاه او فتاد
 فراخی در آمد بیدان تنگ

[illegible][illegible][illegible]

کس از خاصکان پیش دارا نبود
 دو سر و تنگ غدار چون پیلست
 در افتاد و دارا بدان زخم پیلست
 درخت کیاست در آمد بختاک
 بر تخته تن نازک از درد و داغ
 کشنده دو سر و تنگ زنده ای
 که تنش زد من بر این خستیم
 بیک زخم کردیم کارش تنباه
 بیابا به بسنی و باور گنه
 چو آمد ز ما آنچه کردیم را به
 باخشن گنجی که پذیرفت
 سکندر چو دست کاین ابلهان
 پشیمان شد از کرده پیمان خویش
 فرو میزد امید واری ز مرد
 نشان حسرت کان کشور رازی کی
 دو بیداد پیشه براه اندرون
 چو در موکب قلب را رسید
 تن مرزبان دید در خاک خون
 سلبا سله افتاد و ریای مژور

کس از خاصکان پیش دارا نبود
 دو سر و تنگ غدار چون پیلست
 در افتاد و دارا بدان زخم پیلست
 درخت کیاست در آمد بختاک
 بر تخته تن نازک از درد و داغ
 کشنده دو سر و تنگ زنده ای
 که تنش زد من بر این خستیم
 بیک زخم کردیم کارش تنباه
 بیابا به بسنی و باور گنه
 چو آمد ز ما آنچه کردیم را به
 باخشن گنجی که پذیرفت
 سکندر چو دست کاین ابلهان
 پشیمان شد از کرده پیمان خویش
 فرو میزد امید واری ز مرد
 نشان حسرت کان کشور رازی کی
 دو بیداد پیشه براه اندرون
 چو در موکب قلب را رسید
 تن مرزبان دید در خاک خون
 سلبا سله افتاد و ریای مژور

کس از خاصکان پیش دارا نبود
 دو سر و تنگ غدار چون پیلست
 در افتاد و دارا بدان زخم پیلست
 درخت کیاست در آمد بختاک
 بر تخته تن نازک از درد و داغ
 کشنده دو سر و تنگ زنده ای
 که تنش زد من بر این خستیم
 بیک زخم کردیم کارش تنباه
 بیابا به بسنی و باور گنه
 چو آمد ز ما آنچه کردیم را به
 باخشن گنجی که پذیرفت
 سکندر چو دست کاین ابلهان
 پشیمان شد از کرده پیمان خویش
 فرو میزد امید واری ز مرد
 نشان حسرت کان کشور رازی کی
 دو بیداد پیشه براه اندرون
 چو در موکب قلب را رسید
 تن مرزبان دید در خاک خون
 سلبا سله افتاد و ریای مژور

کس از خاصکان پیش دارا نبود
 دو سر و تنگ غدار چون پیلست
 در افتاد و دارا بدان زخم پیلست
 درخت کیاست در آمد بختاک
 بر تخته تن نازک از درد و داغ
 کشنده دو سر و تنگ زنده ای
 که تنش زد من بر این خستیم
 بیک زخم کردیم کارش تنباه
 بیابا به بسنی و باور گنه
 چو آمد ز ما آنچه کردیم را به
 باخشن گنجی که پذیرفت
 سکندر چو دست کاین ابلهان
 پشیمان شد از کرده پیمان خویش
 فرو میزد امید واری ز مرد
 نشان حسرت کان کشور رازی کی
 دو بیداد پیشه براه اندرون
 چو در موکب قلب را رسید
 تن مرزبان دید در خاک خون
 سلبا سله افتاد و ریای مژور

کس از خاصکان پیش دارا نبود
 دو سر و تنگ غدار چون پیلست
 در افتاد و دارا بدان زخم پیلست
 درخت کیاست در آمد بختاک
 بر تخته تن نازک از درد و داغ
 کشنده دو سر و تنگ زنده ای
 که تنش زد من بر این خستیم
 بیک زخم کردیم کارش تنباه
 بیابا به بسنی و باور گنه
 چو آمد ز ما آنچه کردیم را به
 باخشن گنجی که پذیرفت
 سکندر چو دست کاین ابلهان
 پشیمان شد از کرده پیمان خویش
 فرو میزد امید واری ز مرد
 نشان حسرت کان کشور رازی کی
 دو بیداد پیشه براه اندرون
 چو در موکب قلب را رسید
 تن مرزبان دید در خاک خون
 سلبا سله افتاد و ریای مژور

تو بیاوردی که بخت بدید
مهری خندان سبب بخت بدید
بخت بدید سبب بخت بدید
بخت بدید سبب بخت بدید

بخت بدید سبب بخت بدید
بخت بدید سبب بخت بدید
بخت بدید سبب بخت بدید
بخت بدید سبب بخت بدید

بخت بدید سبب بخت بدید
بخت بدید سبب بخت بدید
بخت بدید سبب بخت بدید
بخت بدید سبب بخت بدید

بخت بدید سبب بخت بدید
بخت بدید سبب بخت بدید
بخت بدید سبب بخت بدید
بخت بدید سبب بخت بدید

باز روی بخت بدید
بهار فریدون و گلزار بسم
نسب نامه دولت کیتباد
سکندر فرود آمد از پشت کوز
بقصر و تا آن دوسه تنک را
بدارید بر جای خویش استوار
ببالینک خسته آمدند از
شتر خسته را بر سران نهاد
فرود گشته چشم از تن خوابناک
چو دارا بر ویش نظر کرد و دید
چنین داد و در آن خسر و جواب
ر با کن که درین بهای نماند
پشیم بدان گونه پهلوی دید
قوای پهلوان کامیابی من
که با این که پهلوی دیدیم جو میخ
شیر و دران را با کن دوست
چو شتی که با ما دمازی کنی
نگهدار و سنت که داراست این
چو گشت افتاب روی زرد

ز روی من و افتاد سفید
بیا و خزان گشته نارنج خشم
ورق بر ورق هر سو برد باد
در آمد ببالین آن پیل نور
دو کوزه خمه خایج اهنک را
خود از جای جنبید شوریده
ز درج کیلانی که کرد باز
شب تیره بر روز رخشان نهاد
بد و گشت بر خیز ازین خون مخاک
بسوز جگر آه از دل کشید
که بگذارد تا سر نهم من بخواب
چرخ مرا و شناسان نماند
که شد و جگر پهلوم ناپدید
نگهدار پهلوی پهلوی من
همی آید از پهلوم بلوی تیغ
تو مشکلی که ما را جهان خود شکست
بتاج کیان و ستبازی کنی
نیچنان چو روز شکار است این
نقابی بمن در کش از لا چو رو

بخت بدید سبب بخت بدید
بخت بدید سبب بخت بدید
بخت بدید سبب بخت بدید
بخت بدید سبب بخت بدید

بخت بدید سبب بخت بدید
بخت بدید سبب بخت بدید
بخت بدید سبب بخت بدید
بخت بدید سبب بخت بدید

بخت بدید سبب بخت بدید
بخت بدید سبب بخت بدید
بخت بدید سبب بخت بدید
بخت بدید سبب بخت بدید

بخت بدید سبب بخت بدید
بخت بدید سبب بخت بدید
بخت بدید سبب بخت بدید
بخت بدید سبب بخت بدید

بخت بدید سبب بخت بدید
بخت بدید سبب بخت بدید
بخت بدید سبب بخت بدید
بخت بدید سبب بخت بدید

بخت بدید سبب بخت بدید
بخت بدید سبب بخت بدید
بخت بدید سبب بخت بدید
بخت بدید سبب بخت بدید

[illegible]

تو که بیک من گویی
تو که بیک من گویی
تو که بیک من گویی
تو که بیک من گویی

تو که بیک من گویی
تو که بیک من گویی
تو که بیک من گویی
تو که بیک من گویی

تو که بیک من گویی
تو که بیک من گویی
تو که بیک من گویی
تو که بیک من گویی

تو که بیک من گویی
تو که بیک من گویی
تو که بیک من گویی
تو که بیک من گویی

چو دوست مردن نشاید بزود
بنزدیک من یک سر می شاه
گرین زخم را چاره دانسته
مباد که او رنگ شامش
چو خون گریه برین تاج و تخت
مبادان گلستان که سالار او
نخیر نه جهانی که دارا گذشت
بچاره گری چون ندارم توان
چه تدبیری واری تو چو هست
گو هر چه خواهی که فرمان کنم
چو دارا شنیدان دم و نواز
بگو گفت گای بهترین تخت من
چه پرسی ز جان بجان آید
بهان شربت هر که این شربت
زنی آهیم سینه سوزد درون
چو برقی که درابر آید شتاب
ستونی که سوراخ باشد نخست
جهان غارت از هر دری میبرد
نزد و این میان که هست نیز

که پیش از اجل رفت نتوان کور
گر امی ترا صد هزاران کلاه
طلب کرد می تا تو استی
ز داری دولت بماندستی
که دایره را بر در افکند رخت
بدین خستگی باشد از خار او
نه پنهان چو روزا شکا را گذشت
کنم فوج بریا و سر و جوان
اسید از که داری بهمت گیت
بچاره گری با تو پیمان کنم
بنخواه شگری دیده را کرد بار
سراوار پیرایه تخت من
کلی در سیموم خندان آید
بشیر شربت ما که برنج نبشت
قدم تا سرم غرق درای خون
لک آب خالی آون غرق آب
بوم و سریشم نگر و درست
کی آورد و دیگر می برد
نه آنانکه فرستند و رستند نیز

تو که بیک من گویی
تو که بیک من گویی
تو که بیک من گویی
تو که بیک من گویی

تو که بیک من گویی
تو که بیک من گویی
تو که بیک من گویی
تو که بیک من گویی

تو که بیک من گویی
تو که بیک من گویی
تو که بیک من گویی
تو که بیک من گویی

تو که بیک من گویی
تو که بیک من گویی
تو که بیک من گویی
تو که بیک من گویی

تو که بیک من گویی
تو که بیک من گویی
تو که بیک من گویی
تو که بیک من گویی

تو که بیک من گویی
تو که بیک من گویی
تو که بیک من گویی
تو که بیک من گویی

بهین روز من استی پیش کن
 چو هستی به پند من اموزگار
 من به زمین شدم کار و دما
 نه شنفد یا جیبا گلیه گر بگو
 چو در نسل با کشتن آمد خشت
 تو تر سبز باد و پشته نشسته
 چو در خواستی کار زوی چو پست
 سه چیز از دوا درم اندر نهان
 یک که آنکه بر کشتن بی گناه
 دوم آنکه بر سخت و تلخ گیان
 دل خود سپردازی از تخم کین
 سوم آنکه بر زیر دستان من
 همان و شکست که دخت نیست
 بهر خواهی خود کنی سر بلند
 دل روشن از روشنی ستاب
 سکندر پذیرفت و هر چه گفت
 کبشوی و کوری در اید پرخ
 دخت گیان آفر و نخت با
 چو مهر از جهان مهربانی برید

تو نیز از چنین روز اندیشه کن
 بدین روز نشاندت روزگار
 بخاریدن سه نکر و شش با
 که از چشم زخم جان جان نبرد
 کشته منب که در من دست
 که من کردم از سبز به بالین تنه
 بو قهنگه بر من بیاید گریست
 بر اید با قبال شاه جهان
 تو باشی درین اوری او خواه
 چو حاکم تو باشی نیاری میان
 سپه دازی از تخمه ساز پیش
 حرم نشکنی در شبستان من
 بدان نازکی دست پخت منست
 که منسخ بود گوهر از جنت
 که باروشنی به بود آفتاب
 پذیرنده بر خاست گینه خشت
 که بخداد را کردی کاخ و کرخ
 کفن دخت بر درع آهنگ یاد
 شبه ماند و یا قوت شد نا پدید

بهین روز من استی پیش کن
 چو هستی به پند من اموزگار
 من به زمین شدم کار و دما
 نه شنفد یا جیبا گلیه گر بگو
 چو در نسل با کشتن آمد خشت
 تو تر سبز باد و پشته نشسته
 چو در خواستی کار زوی چو پست
 سه چیز از دوا درم اندر نهان
 یک که آنکه بر کشتن بی گناه
 دوم آنکه بر سخت و تلخ گیان
 دل خود سپردازی از تخم کین
 سوم آنکه بر زیر دستان من
 همان و شکست که دخت نیست
 بهر خواهی خود کنی سر بلند
 دل روشن از روشنی ستاب
 سکندر پذیرفت و هر چه گفت
 کبشوی و کوری در اید پرخ
 دخت گیان آفر و نخت با
 چو مهر از جهان مهربانی برید

سکنه بران شاه فرخ نزا و
 دروید بر خویشتن فخر کرد
 چو روز و گر صبح ابلق سوار
 سکنه بر بفرمود کارند ساز
 و همه ز رگ و است بگسبست
 چو خلوت پیش آینهان ساختند
 تنومند را قدر چندان بود
 چو برین آرد و هر جان ز تن
 چراغی که بادی در و دروی
 اگر بر پیری و گر درمناک
 بسا ماهیان کوشد و خورد مور
 چنین است رسمین گذرگاه را
 یکی بنا در آرد و دیگر گاه
 مکن میان لاجوردی بساط
 که ترویت کند که با دازرد
 گوزنی که در شهر شیران بود
 چو مرغ از پی کوچ برکش جناح
 بزن برق دار آتشی در جهان
 سینه چو پروانه آتش دوست

شبانگاه بگریست تا باده
 که او را همان هربایست فرد
 طویل بر برون زو برین مرغ
 بر بندش بجای نخستینه باز
 میاش کرد جای نخستینه باز
 از وز حمت خویش چرخند
 که در خانه کالبد جان بود
 که میزد ز اسخوابه خویش
 چه بر طاق ایوان چه دی نمی
 چو خاکی شوی عاقبت زیر خاک
 چو در خاک شود افتد از آب شور
 که دارد آمد شد این راه را
 یکی را بهنگامه گوید که خینه
 باین مهره که با کون نشاط
 کی بود کند جاسه چون لاجورد
 برگ خودش خانه ویران بود
 مشو مست راح اندرین مستراح
 همان از خود و ایمان ایمان
 ولیک این کهن گنج خویش است

فایضه و
الذی نور عالم
است در این
عالم از دست
خود ناس کن
وین کتابت
که تو و جهان را
ست گرد و خاک
باید که گرد
بوی بنهار
دوار و دایره
بجای از خود
شود
حاصل
باید
که شود
بجای
ن را
بجای
بجای

کجای بودی ای دولت تازه عهد
 چو آنی بدرگاه مهدی فرو
 ترا دولت از بهر آن خواجه تخت
 تفت آدمی را رخ افروخته
 بنام این داراست پیکری
 بدست تو شاید عنان اسپر
 نشانج مرا کوی و بازار تو
 چشام نماید که از هر دیار
 بهر جا که هستی کمر بسته ام
 از اینجا بگفت آن خد او ندوش

نظامی بخاموشکاری پیش
 چو هم رشته خفتگان خموش
 بیاموز ازین مهره لاجورد
 شبانکه که صدرنگ بند و نگار
 شمر که یک چشمه یاد کلیه
 بیاساقی آن خون رنگین
 می که خود مپای لغزی و بد

عهد بستن سکندربانیرگان ایران سیاست بهنگان

بدرگاه مهدی فرو و اوست
 بهیدین اور زینت سی در
 که آرایش تاجی و زیب تخت
 جهان جامه چون تو تا دوست
 ز هم گویهران برترین گوی
 ز تو پایست دی زما و ستر
 که تا دایم ایم طلبکار تو
 نداری دری جسد و شهر
 بخد مت گری با تو پیوسته ام
 زهی دولت مرو گوهر فروش

کجای بودی ای دولت تازه عهد
 چو آنی بدرگاه مهدی فرو
 ترا دولت از بهر آن خواجه تخت
 تفت آدمی را رخ افروخته
 بنام این داراست پیکری
 بدست تو شاید عنان اسپر
 نشانج مرا کوی و بازار تو
 چشام نماید که از هر دیار
 بهر جا که هستی کمر بسته ام
 از اینجا بگفت آن خد او ندوش
 کجای بودی ای دولت تازه عهد
 چو آنی بدرگاه مهدی فرو
 ترا دولت از بهر آن خواجه تخت
 تفت آدمی را رخ افروخته
 بنام این داراست پیکری
 بدست تو شاید عنان اسپر
 نشانج مرا کوی و بازار تو
 چشام نماید که از هر دیار
 بهر جا که هستی کمر بسته ام
 از اینجا بگفت آن خد او ندوش

کجای بودی ای دولت تازه عهد
 چو آنی بدرگاه مهدی فرو
 ترا دولت از بهر آن خواجه تخت
 تفت آدمی را رخ افروخته
 بنام این داراست پیکری
 بدست تو شاید عنان اسپر
 نشانج مرا کوی و بازار تو
 چشام نماید که از هر دیار
 بهر جا که هستی کمر بسته ام
 از اینجا بگفت آن خد او ندوش

بدولت توان اویدن بست
 به نیروی دولت جهانگیر بود
 نسود می سرخس رازیر پای
 بهر کار دولت چنین انقش بست
 با سکنند رافتاد ملک جهان
 که آن رانه سر بود پیدانه بن
 ز دریا بدریا در انداختند
 پنجه انکه آن بر توانند سخت
 بیار و در سارگشت یا در میان
 طرافت کشتان ابر سر و نعل
 خطائی غلامان زرین کم
 شتر بار زرینه بیش از هزار
 پذیرنده راز و سپاسی نبو
 وز و مخزن خاص یا نصیب
 بهر جهاندار کردند خاص
 چون گنجی شد از کو هر فروخته
 بکشتب چرخش از است نام
 که گنج اید از روشنائی رنج
 ز شادی برافروخت چون آفتاب

بی کین چنین گوهر سنگ بست
 سکنند رکه بارای و تدبیر بود
 اگر دولتش نامدی رهنمای
 گز ازنده دانی دولت پرست
 که چون شد سراج وار انهان
 هم گنج دار از نو تا کن
 بگنجینه شاه پر داختند
 سریر و سلطه و تاج و تخت
 جواهر پنجه انکه آنرا بیه
 طبقاتی بلور و خوانهای لعل
 همان تازی اسپان بایین
 نو زد ملوکانه بیش از شمار
 سلاح و سلب اقیاسی نبود
 دیگر چیزهای که باشد غریب
 چنان گنج از سیم ز زر طلا
 هماندار از ان گنج انداخته
 گوهر فروزد و دل تیره فام
 چو تار یک شاییدن سوی گنج
 چو روی آن کس شد گنجیاب

از این گاه منهای پست یعنی خاک را
 مراد داشته اند و در تمام آن خط طشت و تنقیح
 پاشا حاکم است و در آن ده کس
 پست یعنی سرهنگ گردن ازین
 که گردن برافراخته بود و در تنقیحی را
 حامل ساخته بر سر می نمود کار آن
 دو نفر نیز از نام کنند و در تنقیح
 از خطا نوشته اند که در این میان
 حاکم حضرت و میان پستیان
 و لا حق که آن از و با هم در تنقیح
 و در تنقیحی که پستیان
 و در تنقیحی که پستیان
 و در تنقیحی که پستیان

<p> کلاه گوشه بردند بر آستان که یار تو باد اسپهر برین سر بر سران خاک پای تو باد نه خسر و نه گنجسر و ما توئی سر با پای سبک پای تو بر این میان فرض شد پست که جمع آمد از هفت کشور گرو دو خور نیز را پیش تخت او حامل گردون در انداخته رسن حلق شان را حامل کنند رسانید چند آنکه پذیرفته بود برون آمد از عهد عهد خوش رسن بسته بر دار کردند شان که نیست پادشاه خور نیز شاه بدین روز باشد سر انجام او بران بنده گوشه خداوند گش بر انصاف و آزر هم اسکنند می جهانجوی را بنده فرمان شدند از آن و آفره و در چشم بدان </p>	<p> نهادند سر بر زمین یک مان بگفتند بر شهر یار افسرین سر تحت جمشید جای تو باد کشتن رفت و شاه نو ما توئی نه پیچید کسی گردن از رای تو پوشه دید که راه فرخنده گ در آن پنجنگاه پنجسم شکوه بفرمود تا تنقیح و طشت او و در سر جنگ گردون برافراخته بر سر جنگی از خون شان گل کنند نخست آنچه از گنج و زر گفته بود چون نقد پذیرفته او رو پیش بفرمود تا خوار کردند شان مناد شدند بر آمد بگرد سپاه کسی کین ستم خیزد از نام او نه بخشود هرگز خداوندش نظاره کنان شهری لشکری بران آه و رسم آفرین خوان شدند نشسته جهانجوی با بخردان </p>
---	---

حرکت نمود و در میان جوی را بنده فرمان شدند
 که نسبت ای جوی را بنده فرمان شدند
 با حاکم ای جوی را بنده فرمان شدند
 یعنی تنقیح و در چشم بدان

و در روز بیست و نهم از آن روز که در کتب است
 و در روز بیست و نهم از آن روز که در کتب است
 و در روز بیست و نهم از آن روز که در کتب است
 و در روز بیست و نهم از آن روز که در کتب است

<p>نشیندگان جلوه بر خاستند برافروخت چون شمع آن خمر سخن گفت برت در بر پاییه طلب کرد و زنگار آینه شست فکنده سرت سایه بر پشت پای ز کار جهان مخفی نیستی گنای بی بین نی بداند گشت نصیحت چراز و نهان دشتی گنه پیر دارد که باشد خموش بر و عن زبانی برافروختیم پی استخوان گشت هم رنگ تو ز جبهه کمان تیر آتش نهاد که با و اجساد را با کف دست ز نوشتن جهان با و بسیار بهر سرختم در پایش انداخته نشد در و لک سینه و بجای گیر نمودم بد اما و سودی نداشت ز و اراچه آید بخند کار خام بگردن فراز آن در اردگر نمد</p>	<p>و در روز بیست و نهم از آن روز که در کتب است و در روز بیست و نهم از آن روز که در کتب است و در روز بیست و نهم از آن روز که در کتب است و در روز بیست و نهم از آن روز که در کتب است</p>
---	---

و در روز بیست و نهم از آن روز که در کتب است
 و در روز بیست و نهم از آن روز که در کتب است
 و در روز بیست و نهم از آن روز که در کتب است
 و در روز بیست و نهم از آن روز که در کتب است

۱۰۰
 ویدیه ویدیه
 ویدیه ویدیه
 ویدیه ویدیه

[illegible][illegible]

گرونده است و کم و بیش
راه مسیحا بدو نیا لغت را در آن
در خطه نیا

قلم که بر دستان ابرار چو
 بکار آید از کلام است
 دست درازان بکین اشارت
 دست درازان بکین اشارت
 قلم که بر دستان ابرار چو
 بکار آید از کلام است

<p> که لشکر کشان را فکندی نخست گر رفتندی از بیم شکر گریغ بدین چاره شد بر عدو چیره و گریزد یکی لشکر از یک سوار که باز روی بهمن چراشد دراز بخون غرق کرد آن تن البر را کز آن خاندان خود دارد گرد که بهمن بآن اثر دبا بهن چکر و مژده باشد وطن گاه او شد از خانه دولتش تاج تخت که آن خون سر انجام کیفر برد چو برگ خزان لرزد از باو سر که آسان نشاید برین مالکشت در ورج گوهرش آید رست جهانجوی را آنچه آید بکار چنین گفت با صاحب تاج تخت مژنیست سخت این رخ شامخت که مانده که با ما بگوید سخن فریدون فرونگ جشید بجام </p>	<p> چنان بود بر خاش ستم دست چو لشکر کشی او ققوی به تیغ کسی کو به تناسبا ای شکست و گرنه بگنج که در کارزار و گریز گفتا بهمن گوی باز چرا کشت بهمن فرامرز را چرا موبد اش ندادند پند چنین داد پاسخ جهان دیده مرد سر انجام کاشفته شد راه او چو زرد دهره بر پهلوانی درخت که تپیدند کوی پای در خون فشر سکنه ریلر زیدران یاد کرد ز خونخواه دارا هر اسنده گشت و گریاره در خواست کان شمند فرو گوید از گردش روزگار پس ز آفرین پیر بیدار تخت که لک جهان گر چرخ بشت ز تازیج توانا بهد کهن بکار ستم و زال و سیمرغ و سام </p>
---	---

قلم که بر دستان ابرار چو
 بکار آید از کلام است
 دست درازان بکین اشارت
 دست درازان بکین اشارت
 قلم که بر دستان ابرار چو
 بکار آید از کلام است

۱۵۱
 زین خور و بانو و نشان نیست
 که شدت و مانیز هم مکند به هم
 چون پنج نوبت زین چار طاق
 جهان پنج داری جهاندار باش
 ستر عالم تر سکاری برار
 به ما کن بهی کان زریان آورد
 که باز گونه بود و پیه من
 تو ز آن که شد باز گونه نورد
 چه بندی دل خود بران ملک مال
 بدانش تر از همنون کرده اند
 تر نجه گله کی که بی خون بود
 هران مال کا یه درین دستگاه
 ستودان این طاق آراسته
 چو در طاق این صنفه خواهم خست
 دل از بند بهوده آزاد کن
 زبیده او دارا به ار بگذر
 بهین تا چه دارا بدید از جهان
 چه کردی بهین تا جهان یا فنی
 شنه از پاسخ پیر فر قوت سال

هنوزش خوردن کلم نیست
 که چون مهره عقد یکدیگر تر مع
 که بی شش ثبت نیست این بین
 چو خست خصمان قیامیدار باش
 مترس از کسی کونشد تر سگار
 ز به بدخلل در کسان آورد
 نه حاجت بود و باز گشتن به
 بنخواه از خدا حاجت باز کرد
 که هستش کی پنج پیشی و بال
 که مال ترا حکم خون کرده اند
 خفه کرد و از خوش افزون بود
 برو خسته وان تیند مار سیاه
 ستونی نمی دارد از خواسته
 چه باید شدن باسیه مار خست
 ستم گشته و اد کن داد کن
 گرا و بود و ارا تو اسکندر
 تو نیز آن کن تانه یعنی همان
 همان کن که اقبال ان یافتی
 گرفت ان سخن با سبک بقال

بن نیست بسیار
 فریبست غیر
 و از غنی باز گریز
 بنشد و بنمیت
 که بهیت دوم
 چو غایب بودی انو
 ۱۵۲
 دارا به ار بگذری
 انوار لفظ دارا
 ایست نیست
 دارا به ار بگذری
 مال گرفت
 ۱۵۳
 تا چه دارا بدید از جهان
 و غنی از غنی چه
 دیدار از گشت جهان
 و غنی از گشت جهان
 ۱۵۴
 هر دو در دست
 ۱۵۵
 ۱۵۶

بن نیست بسیار
 فریبست غیر
 و از غنی باز گریز
 بنشد و بنمیت
 که بهیت دوم
 چو غایب بودی انو
 ۱۵۲
 دارا به ار بگذری
 انوار لفظ دارا
 ایست نیست
 دارا به ار بگذری
 مال گرفت
 ۱۵۳
 تا چه دارا بدید از جهان
 و غنی از غنی چه
 دیدار از گشت جهان
 و غنی از گشت جهان
 ۱۵۴
 هر دو در دست
 ۱۵۵
 ۱۵۶

بن نیست بسیار
 فریبست غیر
 و از غنی باز گریز
 بنشد و بنمیت
 که بهیت دوم
 چو غایب بودی انو
 ۱۵۲
 دارا به ار بگذری
 انوار لفظ دارا
 ایست نیست
 دارا به ار بگذری
 مال گرفت
 ۱۵۳
 تا چه دارا بدید از جهان
 و غنی از غنی چه
 دیدار از گشت جهان
 و غنی از گشت جهان
 ۱۵۴
 هر دو در دست
 ۱۵۵
 ۱۵۶

بن نیست بسیار
 فریبست غیر
 و از غنی باز گریز
 بنشد و بنمیت
 که بهیت دوم
 چو غایب بودی انو
 ۱۵۲
 دارا به ار بگذری
 انوار لفظ دارا
 ایست نیست
 دارا به ار بگذری
 مال گرفت
 ۱۵۳
 تا چه دارا بدید از جهان
 و غنی از غنی چه
 دیدار از گشت جهان
 و غنی از گشت جهان
 ۱۵۴
 هر دو در دست
 ۱۵۵
 ۱۵۶

بن نیست بسیار
 فریبست غیر
 و از غنی باز گریز
 بنشد و بنمیت
 که بهیت دوم
 چو غایب بودی انو
 ۱۵۲
 دارا به ار بگذری
 انوار لفظ دارا
 ایست نیست
 دارا به ار بگذری
 مال گرفت
 ۱۵۳
 تا چه دارا بدید از جهان
 و غنی از غنی چه
 دیدار از گشت جهان
 و غنی از گشت جهان
 ۱۵۴
 هر دو در دست
 ۱۵۵
 ۱۵۶

کدشتن است که نهان بر جای
 غلام است که نهان بر جای
 کدشتن است که نهان بر جای
 غلام است که نهان بر جای
 کدشتن است که نهان بر جای
 غلام است که نهان بر جای
 کدشتن است که نهان بر جای
 غلام است که نهان بر جای

بی گنج زرشکیش ساختش ترازو نهادند در سنگ او ستایش گرفتند بر بزم شاه فروزنده خورشیدی آمد بدست گلی رفت گلشن فروزی رسید فروید در رحمت و گنجینه یافت نوازش بسی کرد با آن گروه زبیداد دارا کشادند راز کس از پیشه نخواست بر بخورد کسی را امانت نه بر خون مال که سگ و انیاید خداوند را مروت بیوان و مردوی بروم ز چندین سپاه ان و سپهرنگ جهان بین که چون مهرش است بسین تا سر انجام چون گشت خرد که سختی رساند بخلق خداست فرومایگان را کند چیره دست خسی دیگر و خسروی دیگر است نه در شهر و در کشور اسایست	ز خلعت گزین کرد و بنواختش بزرگان ایران ز فروهنگ او ستاینده گان از دربارگاه کزین بار که گرچه اعلی شست ز اگر شبی رفت روزی رسید جوی از زیر جوینده روی یافت زور باد شاه دریا شکوه چو دیدند شه را رحمت نواز که تاد و ورا و بود و گرچه به بیگان در او نیخته بدسگال ز خلق با چنان برد پیوند را تظلم کنان رفت زین مرزبوم کسی که نزدیک او سنگ بود چو بدید هران اقوی کرد دست سر بر بزرگان بخروان سپرد نه پیش او ری باشد آن دست را که از انایگان را در او شکست نه خسرو شدن کس که خسرو است نموده درین ملک بختنایست
---	--

کدشتن است که نهان بر جای
 غلام است که نهان بر جای
 کدشتن است که نهان بر جای
 غلام است که نهان بر جای
 کدشتن است که نهان بر جای
 غلام است که نهان بر جای
 کدشتن است که نهان بر جای
 غلام است که نهان بر جای

وگره هم آن بود کاش پرست
بنور روز جمشید و جشن سده
زهر و عروسان نادیده شوی
رخ اسسته دستهای نگار
سغانه می لعل برداشته
زیر زمین همقان افسون زند
همه کارشان شوخی و دلبری
چو افسون چراغی نیرفتند
فروشته گیسو شکن بر شکن
چو سوسهی دسته گل بدست
سرمال که گیسو بدست
یکی شود نشان دی کنکوی کلخ
جدا هر یکی بر سر استی
چو یک رشته شد عقد شاهنشی
بیک تاج و تخت باشد بلند
یکی تاج و تخت از صد بود
چنان اود فرغانه نیکای
گر می عروسان پوشیده روی
نیمه نقش سیرنگها پاره کرد

همه سال با نوع و سان شست
که نو گشته آیین آتش که
ز خانه بیرون تاختی می بوی
بشادی دودندی از هر کجا
بیا و مغان گردن افراشته
بر او رود و دینی بچسب بلند
که افسانه کوئی که افسونگری
چو افسانه چیزی نیاختند
یکی پای کوب و یکی مستان
شهی سرور زیبا بود گل بدست
نشاط جهان را بدی روز نو
بکام دل خویش میدان فراخ
وزا بجا بسی فتنه بر خاستی
شد از فتنه باز عالم تنی
چو افروز شود ملک یا بدگرزند
که باران چو سیار شد بد بود
که رسم مغان کس نیارد بجای
بماد نس ایند رخ یا بشوی
مغان را از میخانه اواره کرد

همه سال با نوع و سان شست
که نو گشته آیین آتش که
ز خانه بیرون تاختی می بوی
بشادی دودندی از هر کجا
بیا و مغان گردن افراشته
بر او رود و دینی بچسب بلند
که افسانه کوئی که افسونگری
چو افسانه چیزی نیاختند
یکی پای کوب و یکی مستان
شهی سرور زیبا بود گل بدست
نشاط جهان را بدی روز نو
بکام دل خویش میدان فراخ
وزا بجا بسی فتنه بر خاستی
شد از فتنه باز عالم تنی
چو افروز شود ملک یا بدگرزند
که باران چو سیار شد بد بود
که رسم مغان کس نیارد بجای
بماد نس ایند رخ یا بشوی
مغان را از میخانه اواره کرد

عروسان را با شست
همه سال با نوع و سان شست
که نو گشته آیین آتش که
ز خانه بیرون تاختی می بوی
بشادی دودندی از هر کجا
بیا و مغان گردن افراشته
بر او رود و دینی بچسب بلند
که افسانه کوئی که افسونگری
چو افسانه چیزی نیاختند
یکی پای کوب و یکی مستان
شهی سرور زیبا بود گل بدست
نشاط جهان را بدی روز نو
بکام دل خویش میدان فراخ
وزا بجا بسی فتنه بر خاستی
شد از فتنه باز عالم تنی
چو افروز شود ملک یا بدگرزند
که باران چو سیار شد بد بود
که رسم مغان کس نیارد بجای
بماد نس ایند رخ یا بشوی
مغان را از میخانه اواره کرد

همه سال با نوع و سان شست
که نو گشته آیین آتش که
ز خانه بیرون تاختی می بوی
بشادی دودندی از هر کجا
بیا و مغان گردن افراشته
بر او رود و دینی بچسب بلند
که افسانه کوئی که افسونگری
چو افسانه چیزی نیاختند
یکی پای کوب و یکی مستان
شهی سرور زیبا بود گل بدست
نشاط جهان را بدی روز نو
بکام دل خویش میدان فراخ
وزا بجا بسی فتنه بر خاستی
شد از فتنه باز عالم تنی
چو افروز شود ملک یا بدگرزند
که باران چو سیار شد بد بود
که رسم مغان کس نیارد بجای
بماد نس ایند رخ یا بشوی
مغان را از میخانه اواره کرد

دل نه مشو و دوستو
ببقی فسون جوان باشد و بگفت
مگوید این جامی فاسد است که از دست
خست بر وزن بخت پاره و فاکر
و سلیب پنج گیاره است مثل
پروین که در آجیان عورت عالم
را برای انقلاب فعلی است و در دفع
سورج کجاست آید

و چون گفت بختی که در این دنیا
 و چنانچه گفتی که در این دنیا
 و چنانچه گفتی که در این دنیا
 و چنانچه گفتی که در این دنیا

بر روی راسوی محمد راوند چو گفت باری این تر جان کس خانه هم خانه تراوی شود بآب ز این نکته باید نوشت کله گوشه مهد اوتاج ماست اگر بنده گیسو در سر افکنده ایم ز فرمان او سر نباید کشید اگر سر در آرد بدین شغل شاه بکامین خسرو رضا داده ایم بروزی که فرمان دهد شهر یار بدرگاه خسرو خورشید کمر چو دستور فرمانده پادشاه شد رخ شده بر افروخت از خرمی جوانی که در گوشش گرد آورو بروزی که طالع برو می بود جهان جوی بر رخسار بای خویش بر شمع کیان نیز پیمان گرفت در آن محبت از مهرش کین او بفرمود تا کاروانان و مهر	بترتیب این کار محمد راوند که در ستایه شاه و اکرم همان ببا و آمده هم بباری شود شتران رو و آنچه خرمه شد زمین معس آن ممد علاج است و گرفت ساز و همان بنده گیم که فضل امین است زین کلید سر و شک او را در و ماه که از تخمه خسروان داده ایم که پیوند را باشند ان خست یار بپایین پرستشش آتش کمر سوخته شد باز گفت آنچه دید که صد جواب خوش است می نیوشند و راول بدر آورو نظر با سزاوار پیوند بود پریز او را کرد همتای خویش و فادول و مهر در جان گرفت ملک عجم بست کابین او در آرایش از بند بازار و شهر
---	---

۱۶۳
 و چون گفت بختی که در این دنیا
 و چنانچه گفتی که در این دنیا
 و چنانچه گفتی که در این دنیا
 و چنانچه گفتی که در این دنیا

و چون گفت بختی که در این دنیا
 و چنانچه گفتی که در این دنیا
 و چنانچه گفتی که در این دنیا
 و چنانچه گفتی که در این دنیا

[illegible]

شمع خوار زم و دیبای روم
 سیاهان بد انسان که میخواستند
 شیدند بر طره کوی و بام
 آنها که دون بر افراختند
 پیر از گل شده کوی و بازار
 نشانند بر مطرب بهر برهنه
 شکر ریزان عود و افروختند
 دگر از آن طرف تالاب نده رو
 زبش و دخیزان که از می رسید
 غلاب صفایان و مشک طراز
 شفق سرخ گل ^{شاه} بر سو شاه
 سپهر از شکر گشته ساخته
 همه بوم کشور کشاد و می بخش
 چو شب جلوه کرد از پند سیاه
 صدف بود گفتی مگر ماه چرخ
 ز بهر شه ان ماه مشکین شد
 فرستاده هر دو مشکوی شاه
 دگر روز چون آفتاب بلند
 دل شاه روم ز پی آفر و س

مطرب آگستند ان همه مرز بوم
 بدیبای دگو هر یار بستند
 شقائق منطهای بیجاده فام
 جهان را نوا اشی ساختند
 دگر گونه شد که کار با
 اغانی سرای و بر بطرنج
 عده راجو عود و شکر خوشند
 زمین نده گشت از نوای سر
 لب دامشان و درامی گزید
 سر ناله و شیشه را کرد باز
 طبق پر شکر کرد خورشید ماه
 ز گل گسجد دیگر افراخته
 معنی بر او رو هر سو خروش
 رخ و زلف اراست مشک و ماه
 دروغالب بود عطار گنج
 ز چشم و دهن ساخت با دم فند
 که در خور و مشک بود مشک و ماه
 عروسانه سر بر شید از پند
 بشوش و سافاد چون یک پس

هم در دس منت خایه
 سست که چون سوز
 محض شکم هم میسوزد
 مویار و جوار
 شده بود ز لب یکسینه
 «خان آندو در یک شادمانی گفت که که از آن
 تمام آفریست» اولی برادرین محمد خانی
 بنده در حال بسیار آن فرج خاندان
 بیخی شیب بود که راه هم شرف کرده و راه صدف
 شش و کوفت ستاره و روزگار آمد
 دو قم قلی بیخی شد شکست از قندار شیب
 میگذرد و بدین جهت فرستاده که شکست شیب
 عروسی و نخل و قندار و شادمانی
 ای صوفی فزین

یک مجلس راست از روی
بی موسی کرد با مهران
بجشد چندان در آن روز گنج
چو شب عقد خورشید بر تهم
بغیر وزه بوسه اش داد
ملک یافت بر کام دل مستی
که تار و تشنگ را چو نوش چراغ
چنین گفت بار تشنگ مادرش
که یا قوت کیای اسکندی
باین شغل دولت پناهی کنیم
نباید سراز حکم او تا فتن
که کن سر زلف در بند گیش
چرا و هر که او با تو سر سینه
بکوشش تو گر حلقه زر پود
پذیرفت زو در خسته دلنواز
پیرزاد را از تنه بزم شاه
بخت تو که خسروش تاختند
پس آنکه که شد پیشکشهای نغز
سبک مادر مهربان دست برد

که میوز شرمش بر او ردوخ
شرو ساعش هر واد می گران
که آمد زمین از کشیدن برنج
عسقی در آمد شفق را بدست
سخن بین که در بوسه قافان فتاد
بشکوی مشکین فرستاد کس
بیانند تاباغ پیسده ابلغ
ز روشن روان شاه اسکندرش
چو همای پز شد بنم گوهری
همان میسری و یاد شای نیم
که میوان از و بهتری یافتن
که فرخ بود بر تو خوشد گیش
چو زلف تو سر بر کمر بند
چو نه ای و نه هست
چو نه ای و نه هست
پذیرفتنی سخت با شرم و ناز
نشاندند در محضر زین چو ماه
ز نظارگان پرده پرودا خستند
که بینندگان را بر افروخت مغر
گرامی صفت رافد بر پاشیر

[illegible][illegible]

[illegible]

نخو، هم که آزار و از من کس
که مال از ولایت ستانم باج
مها کنم قیمت هر که هست
کنم پاییه کار هر کس بد
کنم پای دیوانه راز بر بند
مگر پس بانان بیچارگان
نخو، هم که باشد ز کاری سخته
که از خج ج او و خل و دست
و خج نه خویش یاری و هم
و هم و اد رار و ز بازار ما
مگر زان کس که بود و ترسگار
چه بخشایم انرا که بخشود نیست
سخی را مدد بخشتم از خواسته
ستم کش نوازم ستمکاره کش
بپاوشش نیکی کی صدسم
نوازش کنم چون شمع و عندها
چو از دشمنی تن زند تن زخم
بدی را بد است ز دشمن بود
که بستانم و باز ریزم بجای

ز خلق ارچه از اینم
و ده و ده و ده بر برگم خراج
اگر گنج ارم ز دنیا بدست
در هم هر کسی راز دولت کلید
هم من در اسر بر ارم بلند
به پیچم سوز را یگان خوانم کان
چو دارا تو منم کار را سخته
چو بستم کسی را که او رخ برود
و زان خورشید اسد واری هم
بدین و بدانش کنم کار با
نداشتم ز کس ترس و هیچ کار
و زان افکنم هر که اسودست
همان از سخا دارم راسته
ستم راز خود و ورد ارمش
بجای کی بدی کی بدسم
عقوبت کنم خلق را بر گناه
چو گردن کشند خصم گردن زخم
بنا گردن نیکی از من بود
من از خاک بزم بخراب ای

نخو، هم که آزار و از من کس
که مال از ولایت ستانم باج
مها کنم قیمت هر که هست
کنم پاییه کار هر کس بد
کنم پای دیوانه راز بر بند
مگر پس بانان بیچارگان
نخو، هم که باشد ز کاری سخته
که از خج ج او و خل و دست
و خج نه خویش یاری و هم
و هم و اد رار و ز بازار ما
مگر زان کس که بود و ترسگار
چه بخشایم انرا که بخشود نیست
سخی را مدد بخشتم از خواسته
ستم کش نوازم ستمکاره کش
بپاوشش نیکی کی صدسم
نوازش کنم چون شمع و عندها
چو از دشمنی تن زند تن زخم
بدی را بد است ز دشمن بود
که بستانم و باز ریزم بجای

نخو، هم که آزار و از من کس
که مال از ولایت ستانم باج
مها کنم قیمت هر که هست
کنم پاییه کار هر کس بد
کنم پای دیوانه راز بر بند
مگر پس بانان بیچارگان
نخو، هم که باشد ز کاری سخته
که از خج ج او و خل و دست
و خج نه خویش یاری و هم
و هم و اد رار و ز بازار ما
مگر زان کس که بود و ترسگار
چه بخشایم انرا که بخشود نیست
سخی را مدد بخشتم از خواسته
ستم کش نوازم ستمکاره کش
بپاوشش نیکی کی صدسم
نوازش کنم چون شمع و عندها
چو از دشمنی تن زند تن زخم
بدی را بد است ز دشمن بود
که بستانم و باز ریزم بجای

نخو، هم که آزار و از من کس
که مال از ولایت ستانم باج
مها کنم قیمت هر که هست
کنم پاییه کار هر کس بد
کنم پای دیوانه راز بر بند
مگر پس بانان بیچارگان
نخو، هم که باشد ز کاری سخته
که از خج ج او و خل و دست
و خج نه خویش یاری و هم
و هم و اد رار و ز بازار ما
مگر زان کس که بود و ترسگار
چه بخشایم انرا که بخشود نیست
سخی را مدد بخشتم از خواسته
ستم کش نوازم ستمکاره کش
بپاوشش نیکی کی صدسم
نوازش کنم چون شمع و عندها
چو از دشمنی تن زند تن زخم
بدی را بد است ز دشمن بود
که بستانم و باز ریزم بجای

چو در دلاب کو شربت تر دهد
 بهر چار سر تیغ اید سر از
 سر تیغ اردو جهان ایچنگ
 از ان آدم بر سر این سر
 یکی تیغی که ز ابر و آفتاب
 بشکلی رسم سخت بگردش
 بخود نادم سوی ایران و روم
 بدان تاح از باطل اید پیم
 سرحی شناسان بر ارم خاک
 ز دنیا بر رنگ نادر داشته
 فرشته که کف دیو هر خانه را
 کجا عدل من سر برادر چو سر
 شبانی که گدگر با کوفتن
 بدان رابیه یکی کفم فاصدور
 کسی را که من سر بر من ختم
 و گریه سر را و دیدم جگر
 نکشتم کسی را نهانی بزهر
 نه در کس چنان شور می نمودم
 نخواهم که آرم بچشم شکست

از این ستان بدیدان
 سر تا زانم و هر تر کنان
 سر تا زان را و بدیدنگ
 که افتادگان را شوم و شکر
 بیکدستم انش بیکدستم اب
 بهشتی رسم تشنه بنوازش
 خدا ایمم فرستاد و انم روم
 ز من بند هر قتل با بکلید
 باطل پستان به ارم ملاک
 و هم باد را با چرخ انشته
 بر ارم از کج و ویرانه را
 ز بیداد شاهین نترسد تدر
 همان شیر با گور نار گذرند
 ز نیکان بدی را کفم میزور
 بیای کش در نیند ختم
 ندادم بد رندگان و گد
 که کاشکارا بتمشیر قهر
 نه بی جت خرم من سو ختم
 و گریه کفم مو میایم است

فرارده و دانی است
 جاب و دانی است
 از این ستان بدیدان
 سر تا زانم و هر تر کنان
 سر تا زان را و بدیدنگ
 که افتادگان را شوم و شکر
 بیکدستم انش بیکدستم اب
 بهشتی رسم تشنه بنوازش
 خدا ایمم فرستاد و انم روم
 ز من بند هر قتل با بکلید
 باطل پستان به ارم ملاک
 و هم باد را با چرخ انشته
 بر ارم از کج و ویرانه را
 ز بیداد شاهین نترسد تدر
 همان شیر با گور نار گذرند
 ز نیکان بدی را کفم میزور
 بیای کش در نیند ختم
 ندادم بد رندگان و گد
 که کاشکارا بتمشیر قهر
 نه بی جت خرم من سو ختم
 و گریه کفم مو میایم است

چو در دلاب کو شربت تر دهد
 بهر چار سر تیغ اید سر از
 سر تیغ اردو جهان ایچنگ
 از ان آدم بر سر این سر
 یکی تیغی که ز ابر و آفتاب
 بشکلی رسم سخت بگردش
 بخود نادم سوی ایران و روم
 بدان تاح از باطل اید پیم
 سرحی شناسان بر ارم خاک
 ز دنیا بر رنگ نادر داشته
 فرشته که کف دیو هر خانه را
 کجا عدل من سر برادر چو سر
 شبانی که گدگر با کوفتن
 بدان رابیه یکی کفم فاصدور
 کسی را که من سر بر من ختم
 و گریه سر را و دیدم جگر
 نکشتم کسی را نهانی بزهر
 نه در کس چنان شور می نمودم
 نخواهم که آرم بچشم شکست

از این ستان بدیدان
 سر تا زانم و هر تر کنان
 سر تا زان را و بدیدنگ
 که افتادگان را شوم و شکر
 بیکدستم انش بیکدستم اب
 بهشتی رسم تشنه بنوازش
 خدا ایمم فرستاد و انم روم
 ز من بند هر قتل با بکلید
 باطل پستان به ارم ملاک
 و هم باد را با چرخ انشته
 بر ارم از کج و ویرانه را
 ز بیداد شاهین نترسد تدر
 همان شیر با گور نار گذرند
 ز نیکان بدی را کفم میزور
 بیای کش در نیند ختم
 ندادم بد رندگان و گد
 که کاشکارا بتمشیر قهر
 نه بی جت خرم من سو ختم
 و گریه کفم مو میایم است

چو در دلاب کو شربت تر دهد
 بهر چار سر تیغ اید سر از
 سر تیغ اردو جهان ایچنگ
 از ان آدم بر سر این سر
 یکی تیغی که ز ابر و آفتاب
 بشکلی رسم سخت بگردش
 بخود نادم سوی ایران و روم
 بدان تاح از باطل اید پیم
 سرحی شناسان بر ارم خاک
 ز دنیا بر رنگ نادر داشته
 فرشته که کف دیو هر خانه را
 کجا عدل من سر برادر چو سر
 شبانی که گدگر با کوفتن
 بدان رابیه یکی کفم فاصدور
 کسی را که من سر بر من ختم
 و گریه سر را و دیدم جگر
 نکشتم کسی را نهانی بزهر
 نه در کس چنان شور می نمودم
 نخواهم که آرم بچشم شکست

از این ستان بدیدان
 سر تا زانم و هر تر کنان
 سر تا زان را و بدیدنگ
 که افتادگان را شوم و شکر
 بیکدستم انش بیکدستم اب
 بهشتی رسم تشنه بنوازش
 خدا ایمم فرستاد و انم روم
 ز من بند هر قتل با بکلید
 باطل پستان به ارم ملاک
 و هم باد را با چرخ انشته
 بر ارم از کج و ویرانه را
 ز بیداد شاهین نترسد تدر
 همان شیر با گور نار گذرند
 ز نیکان بدی را کفم میزور
 بیای کش در نیند ختم
 ندادم بد رندگان و گد
 که کاشکارا بتمشیر قهر
 نه بی جت خرم من سو ختم
 و گریه کفم مو میایم است

چو در دلاب کو شربت تر دهد
 بهر چار سر تیغ اید سر از
 سر تیغ اردو جهان ایچنگ
 از ان آدم بر سر این سر
 یکی تیغی که ز ابر و آفتاب
 بشکلی رسم سخت بگردش
 بخود نادم سوی ایران و روم
 بدان تاح از باطل اید پیم
 سرحی شناسان بر ارم خاک
 ز دنیا بر رنگ نادر داشته
 فرشته که کف دیو هر خانه را
 کجا عدل من سر برادر چو سر
 شبانی که گدگر با کوفتن
 بدان رابیه یکی کفم فاصدور
 کسی را که من سر بر من ختم
 و گریه سر را و دیدم جگر
 نکشتم کسی را نهانی بزهر
 نه در کس چنان شور می نمودم
 نخواهم که آرم بچشم شکست

اگر از من بپوشی رسد چشمم درو
 خدایم درین کار یاری دماود
 چون این استان گفته شد یک یک
 و آن انجمن بود بسیار کس
 از آن بولفسولان گستاخ کوی
 پیر و پنهان بود و بخت نمای
 که شاه مرا یک دم در خورست
 هماندار گفت از خداوند گاه
 پیر و پنهان گشتا چو از یک دم
 بهار ملک عالم بخت بدین
 و گریه بار شد گفت کای یسکال
 دو حاجت نمودی بر جانی پیش
 باندازه باید سخن گریه
 سخن کان بابر و برادر گره
 و گریه پیشی کرد و مرد و لب
 چو گوئی که یک رویه هستم یار
 ملک گفت سرور منم نین گره
 سر رستی زیر زریبا بود
 بهار شاه را حای باشد بلند
 توانم درو تو تیانید کرد
 ز چشمم بدان رستگاری دماود
 نیوشنده را دوست شد بر فلک
 کشاده بشاه از انانی نفس
 و زان بوا حکیمان دیوانه خوی
 و زان انجمن گشت شاه از نای
 اگر بخشی از کشور ری بهترست
 باندازه قدر او کنج خواه
 نجات بر دشه که چیرست کم
 با تخم رساند سرمه ز انجمن
 باندازه خود نگر دی سوال
 یکی کم زمین دیگری از تو بیش
 گردان سخن را نباید شنید
 اگر آفرینست ناگفته به
 که بالا چهرانی و خلقی بریر
 چرا زیر و بالا دراری بکار
 چو سر زیر باشد نباشد شکوه
 سر آد سب به که بالا بود
 که تا دید باز و شود و بهر مند

کینه هر زمان مسلح جنگ در
 نه اینست که باز جوی دست
 هم از پیر و رشنای پروردگار
 بشکستل اگر در اید خواب
 بشاکس که از روی عالم گشت
 چه سازیم چون سازگار شدند
 بهنگام خود توشه ز ره بسان
 سرانجام که چه بد رود
 گذارش چنین کرد و گویای دو
 سکند که دو ملک عالم گرفت
 صلاح جهان جست آن داوری
 همان بادت شغل آن شاه کن
 چو بر ملک آفاق شد کامگار
 جیش تاخر اسان چنین تاخو
 برکشوری قاصدین ناخند
 جهاندار که چه دل شیر داشت
 بنو د اعتمادش دران هرزوم
 شبنی کاسا طالعی ایشیت حیت
 فرستاد و سوز خود را بخواند

خبیالی نماید برنگ و کر
 نه اینست که باز جوی دست
 دیگر گونه شد صورت وزگار
 سپندار کین خانه کرد و خراب
 همانا که عالم جهان عاست
 رفیقان گذشتند و یاران شدند
 که یاران زیاران مانند باز
 خرنلیک بر آخور خود رود
 که اورنگ شانمان نشد جاو
 بی جستن کام خود کم گرفت
 همان نین سبب او شل ان باوری
 همان کن که او کرد کوتاه کن
 همی گشت بر کام او روزگار
 بفران او گشت بیدت در
 همه سکه بزنام او ساختند
 جهان جمله در زیر شمشیر داشت
 که هست ایمن ابورومی بم
 کزان طالع آمد شمار و دست
 سخنه ای پوشیده با او براند

کاروانی که در این شهر است
 کاروانی که در این شهر است
 کاروانی که در این شهر است
 کاروانی که در این شهر است

که چون ملک ایرانم آمد بدست
 بگردید که چون ملک عالم
 به بینم که در گرد آفاق چیست
 چنان ملکم از رای و شن صواب
 نرسوزد و خود فرستم بر دم
 شباید که باراشو دکار است
 بداندیش کیست سر تخت ما
 جهان اچنین مرد سر باسیست
 توتیر از یونان شوی باز جای
 وزیر خردمند را گفت شاه
 به ملک را داری از فتنه دو
 همان روشنگر که با نوبی است
 برای که دستور باشد خرد
 نیابت بجای آری از دین داد
 ترا از بزرگان پسندیده ام
 وزیر از خردمندی اخی عیش
 که دستمان واپا و شاه جهان
 زمان نازمان کار تو بیش باو
 حسابی که فرمود رای بلند

نخواهم بیکجا شدن پای بست
 جز آفاق گردی نخواهد و لم
 توانا ترا من آفاق کیست
 که چون من کنم گرد گیتی شباب
 که هست استواری زان نبوم
 سبونا ید از چاه دانه دست
 بتاراج دشمن شود رخت ما
 وزیر کونه در ره خطر باسیست
 پسندیده باشد بفرهنگ ای
 که داری جهان آن حکمت نگاه
 که مد ناسب مهر باشد ز نور
 بهر تاشو دکار آن ملک رست
 نگهداری اندازه نیک و بد
 تیاری ز من چیز به نیکی بیاد
 به چشم بر گردیت از ان دیده ام
 چنین گفت با کار فرمای عیش
 بفرمان تو را می کار الهان
 غرض با تمنای تو خویش باو
 کس از پیش بینی بهیست گزینم

دریت دوم
 دریت دوم
 دریت دوم
 دریت دوم

و علت آن بجای منسوب می نماید
 و علت آن بجای منسوب می نماید
 و علت آن بجای منسوب می نماید
 و علت آن بجای منسوب می نماید

[illegible]

لهر بندم و سر نه چیم ز راه
 پیر و پیش نماید بمقدار خویش
 سو باز رفتن نیا از ایدش
 جهان اسپاری بفران بیان
 همه عالم از خود نگهداشتن
 و زبان می برد قسمتی هر کس
 بدن قسمت افتاده بین باغ و بیش
 طرف با طرف ملک هست آن تو
 باد باز مگذر کی غمسان
 مکن خویشتن را در و یا می بست
 نه بر دارشان نیند بگذشتن
 همان محبت ملک هر کیست
 ز روئے مده هیچکس را سر
 در و پای بگیا نه وحشی بیست
 برار از جهان نام شاهی بلند
 مکن کار کو تا ه بر خود درانه
 که تا بر توفیقش روز گرد و سپهر
 طلبکار جائی بجائی نرست
 بهر سو یکی را طرقت ندارد کن

بفرخنده شغلی که موعود شاه
ولی شاه باید که در کار خویش
چو بایان رفتن کند از ایدش
بفرمان و بی سرزند در گمان
نشانید بر یک تن جهان آشتن
جهان قسمت ملک از و بسته
چو شمشیر از رکنی رزم خویش
طریق دار چون شد بفرمان تو
چو ملک قشد خانه دوشمنان
درین بوم گمانم کن نشست
چو تنوانی آن ملک آداشتن
که بر ملک این خایه دعوی نیست
درین مزر بوم از پی سروری
ز شین عجم گورگاه کیست
درین سالها کایمی از گزند
چو آلی سوکشور خویش باز
ملک از دکان برابر افرو و پهر
بهر کشوری پادشاهی نیست
طرفها بشان گرفتار کن

[illegible]

و اولی آنکه در این مورد در میان ما یک
 از طرف خود پس از آنکه سر خود را در میان
 شعله و آتش خود فروخته است و
 استعدای کمالی ندارد و اختلاف از جای
 دیگر نیست و در این صورت حکمت است
 و آن حکمت در باب است اعتدال یا یکسان
 مولوی بدر الدین
 رحمة الله تعالی

چو عا جز شود مرد چاره کمال
کلید از در یک سنگی بچمک
در می لاکه از غیب شده ناپدید
به بهبودن فانی کان سودتست
ز تاقعه در کار انداختن
درین پرده کائنات یاری هست
مخرج از نزاری که فربه شوی
دلایره تنگست یارم تو باش
گزارنده بیت غمخسای من
خبر سید پدکان جهانگیر شاه
فرستادنی را در آن مژده بوم
چو گشت از فسون جهان بهیرس
همه عالم از مشوره داد او
سکندر که فرسخ جهاندار بود
بسیار جهان نیز سازندگی
جهان گر چه زیر کمن آمدش
باز رون کس نیاورد رای
نیاز رو کس از گردنکشان
و گرتیز بهلوزنی را بکشت

ز به چارگی در گریز بدین حال
که آهمن بسی خیزد از یک سنگ
بجز غیب ان کس نداند کلید
که به باد و جوشل بهبودتست
ز کار افرین کار ماساختن
اگر پرده گزیناری به هست
چو گوئی گزین به شوم به شوی
ز پرده در آن ده دارم تو باش
که شد زبیب او زبیب ای من
چو بزرزد و بگردون سربارگاه
فرستاد با استواران روم
جهان را بکشتن نگه دست پایش
نخوردند یک جرعه می یا داد
شب و روز در کار بیدار بود
نوا می نزد جز نوازندگی
نگردا پنجه رغبت پسندش
برون از خط عدل نهاد پای
پیدا او ریدایمی را نشان
از و بهتری را قوی کرد پشت

بشدت قافای گشت تنگ
اوست این بهر حال گشت تنگ
سله خود که به باد و جوشل
به باد و جوشل بهبودتست
ز کار افرین کار ماساختن
اگر پرده گزیناری به هست
چو گوئی گزین به شوم به شوی
ز پرده در آن ده دارم تو باش
که شد زبیب او زبیب ای من
چو بزرزد و بگردون سربارگاه
فرستاد با استواران روم
جهان را بکشتن نگه دست پایش
نخوردند یک جرعه می یا داد
شب و روز در کار بیدار بود
نوا می نزد جز نوازندگی
نگردا پنجه رغبت پسندش
برون از خط عدل نهاد پای
پیدا او ریدایمی را نشان
از و بهتری را قوی کرد پشت

۴۹

بشدت قافای گشت تنگ
اوست این بهر حال گشت تنگ
سله خود که به باد و جوشل
به باد و جوشل بهبودتست
ز کار افرین کار ماساختن
اگر پرده گزیناری به هست
چو گوئی گزین به شوم به شوی
ز پرده در آن ده دارم تو باش
که شد زبیب او زبیب ای من
چو بزرزد و بگردون سربارگاه
فرستاد با استواران روم
جهان را بکشتن نگه دست پایش
نخوردند یک جرعه می یا داد
شب و روز در کار بیدار بود
نوا می نزد جز نوازندگی
نگردا پنجه رغبت پسندش
برون از خط عدل نهاد پای
پیدا او ریدایمی را نشان
از و بهتری را قوی کرد پشت

بشدت قافای گشت تنگ
اوست این بهر حال گشت تنگ
سله خود که به باد و جوشل
به باد و جوشل بهبودتست
ز کار افرین کار ماساختن
اگر پرده گزیناری به هست
چو گوئی گزین به شوم به شوی
ز پرده در آن ده دارم تو باش
که شد زبیب او زبیب ای من
چو بزرزد و بگردون سربارگاه
فرستاد با استواران روم
جهان را بکشتن نگه دست پایش
نخوردند یک جرعه می یا داد
شب و روز در کار بیدار بود
نوا می نزد جز نوازندگی
نگردا پنجه رغبت پسندش
برون از خط عدل نهاد پای
پیدا او ریدایمی را نشان
از و بهتری را قوی کرد پشت

قوله هم از نخل نام
نیزه نخل نیزه است شش خطی
سربازان و در آن شش خطی مختلف خطی

نیزه نخل نیزه است شش خطی
سربازان و در آن شش خطی مختلف خطی

نیزه نخل نیزه است شش خطی
سربازان و در آن شش خطی مختلف خطی

باندازه و سترهای خویش
هم از نازی اسپان محرف
هم از نیزه خطی سی ارش
شتر نیزه هم ناله هم بیسراک
ادیم و در گرتنه های غریب
زمان تادمان از پی جاه او
جهاندارکان دید بختا و گنج
همه بادیه فرش طلک کشید
شکو کعبه شد رخ برافروخته
قدیم بر سرفا عالم نهاد
چو پیکار گردون بران بجایگاه
طوائف کز دست کس را گزید
تختین در کعبه را بوسه داد
بران آستان و ستر خویش را
درم دادش بود گنج روان
چو در خانه پرستان کرد جای
همه خانه در گنج و گوهر گرفت
چو شتر ط پرستش بجا آوردید
مین با برافروخت از گرتنه

کشید ندب بسیار گنجینه پیش
هم از تیغ چون آب هر پنج رد
سناش بخون یافته پرورش
شتابند چون باد از گرد پاک
هم از جنس گوهر هم از جنس
کشیدند جمله بدرگاه او
بخار و بار گشت پیرایه
زمین زیر پا قوت شد ناپدید
حساب مناسک و اموضه
بسی ناله کز ناله عالم کشاد
بپای پرستش به پیو در راه
بر او رو شد خانه راحله گیر
پناه منده خویش را کرد یاد
خزینه بسی داد و رویش را
شتر و ادنش کاروان گارون
خداوند را شد پرستش خای
در و بام در رشک و عجب گرفت
ادیم من زیر پا آوردید
چنان چون اویمین از سبیل

کشید ندب بسیار گنجینه پیش
هم از تیغ چون آب هر پنج رد
سناش بخون یافته پرورش
شتابند چون باد از گرد پاک
هم از جنس گوهر هم از جنس
کشیدند جمله بدرگاه او
بخار و بار گشت پیرایه
زمین زیر پا قوت شد ناپدید
حساب مناسک و اموضه
بسی ناله کز ناله عالم کشاد
بپای پرستش به پیو در راه
بر او رو شد خانه راحله گیر
پناه منده خویش را کرد یاد
خزینه بسی داد و رویش را
شتر و ادنش کاروان گارون
خداوند را شد پرستش خای
در و بام در رشک و عجب گرفت
ادیم من زیر پا آوردید
چنان چون اویمین از سبیل

کشید ندب بسیار گنجینه پیش
هم از تیغ چون آب هر پنج رد
سناش بخون یافته پرورش
شتابند چون باد از گرد پاک
هم از جنس گوهر هم از جنس
کشیدند جمله بدرگاه او
بخار و بار گشت پیرایه
زمین زیر پا قوت شد ناپدید
حساب مناسک و اموضه
بسی ناله کز ناله عالم کشاد
بپای پرستش به پیو در راه
بر او رو شد خانه راحله گیر
پناه منده خویش را کرد یاد
خزینه بسی داد و رویش را
شتر و ادنش کاروان گارون
خداوند را شد پرستش خای
در و بام در رشک و عجب گرفت
ادیم من زیر پا آوردید
چنان چون اویمین از سبیل

نیزه نخل نیزه است شش خطی
سربازان و در آن شش خطی مختلف خطی

[illegible]

و اگر روز آید ملک عراق
سوخانه خویش کرد اتفاق

آمدن قاصد از جانب پادشاه آذربایجان

[illegible]

دفع مساواتان
 و در راه بدین روش مویدان بدل است از رسم
 و عالم در دانا و صاحب نظران که می بیند
 که تیره و تار که یک که در جبهه فواران و در
 سر نیز و با همان سبب لغت است از قطع عظام
 برای زدن بر بعد ایال و کوه افشان
 مراد است ۱۲

بهر قاصد کو داد و پیغام خویش
 دوآلای سپیدار ایمنار توتم
 دوآلای کمر بر وفا بست چیت
 روان کرد و مویک چیکار کهان
 بس گنجهای گرانمایه برد
 در آمد بدرگاه و بوسید خاک
 سکنده جهاندار گیتی نورد
 نواز شکر را با و راه داد
 پشید اول با و از نرم
 بفرمود تا خازن ^{مشت} و خوشتر
 سز او را و طلعت شاهوار
 زد و بیا و گوهر شمشیر جام
 چنانچ که گنجور کار از مای
 دوآلای ملک چون بنیک اختر
 ز طوق زرو تاج کوهر فشان
 بشکر شنش زبان بر کشاد
 شایسته تر شد دران بندگی
 میگان بهست بر خدمت شهریا
 بخسرو پستی چنان خاص گشت

کلید در قلعه بر وندیش
چو دانست کاه شاهنشاه روم
دل و شن از کینه شاه شست
بپوسیدن دست شاه جهان
گنجینه داران خسرو سپرد
دل از دعوی دشمنی کنپاک
چو دید بانچنان مردی از او
بنزدیک تختش و طنگاه داد
بشیرین زبانی دلش کرد گرم
کند پیل بالا برد و گنج ریز
برار اید از طوق از گوشوار
و دزدینت پادشاهی تمام
که فرمود شاهنشاه خوب ای
بپوشید سیفورا سکنه
شد از سفر از آن کردستان
زایز و برد آفرین کرد و یاد
سرافراز شد از سرافکنده
وزران پس همه خدش بوجار
که از جمله خاصگان مرگداشت

بر قلعه کو داد پیغام خویش
 دوالی سپیدار ایخا ز تو تم
 دوالی کمر بر وفا بست چیست
 روان کرد و موک چو کار گمان
 بنی گنجهای گز آتای هر دو
 درآمد بد رگه و بوسید خاک
 سکندر جهاندار گیتی نورد
 نواز شکر را با و راه داد
 پسرید اول با و از نرم
 فرمود تا خازن و خوشتر
 سزاوار او طلعت شاهوار
 ز دیبا گوهر شمشیر جام
 چنان کرد و خورکار از مای
 دوالی ملک چون بنیک افتر
 رطوق ز رواج کوهر فشان
 بشکر شسته زبان بر کشاد
 شایسته تر شد دران بندگی
 میان بست بر خدمت شهریار
 بخسر و پستی چنان خاص شست

کلید در قلعه بر و نذر پیش
 چو دانست کا مد شمشاه روم
 دل و شن از کینه شاه شست
 بپوشید دست شاه جهان
 گنجینه داران خسر و سپرد
 دل از دعوی دشمنی کرد پاک
 چو دیدار پنهان مردی از او زد
 بنزدیک تفتش و طغله داد
 بشیرین زبانی دلش کرد گرم
 کسند پیل بالا پر و گنج ریز
 برارید از طوق و از گوشوار
 دهر زینت پادشاهی تمام
 که فرمود شاهنشاه خوب ای
 بپوشید سیف و اسکنده ر
 شد از سر فرازان گردنشان
 زایز و بر و آفرین کرد و یار
 سرافراز شد از سر افکنده
 وزان پس همه خدمتش بود کار
 که از جمله خاصگان در گذشت

این مرز روشن تر از صبح باغ
 سوادی چنین دید و آرای دهر
 چنین گفت ای دهبان پر
 در آن بوم راسته چون بهشت
 بفرمود بر خاک آن مرز بوم
 تا شاکنان رفت آن حمله
 دو هفته کم میشد و در کوه و دشت
 چو از مرغ و ماهی تری کرد جا
 و تخم آن زن خبر دار بود
 جهان بگردید از سبب کشت و رو
 بیاساقی آن می که جان پرور
 درین غم که از تشنگی سوختم

فروزنده شد چشمه چون چیاغ
 بر سو دزدان خرمی یافت بھر
 که تغلیس نوشد عمارت پذیر
 شست روز جز تخم نیکی گشت
 اساسی نهادن برای منوم
 عنان کرد بر صید صحیح
 بصیدما فکری ناله بر می نوشت
 بنوشابه در بر دوع اور دپاک
 که با ملک و بامان بسیار بود
 بسر سبزی اند بر انجا فرو
 چو آب روان تشنه را در خور
 بمن ده که می خوردن اموخم

رفتن سبک در در ملک مرغ

خوش ملک بروی که قصای و
 بتوزش گل کو هساری دهد
 بهشتی شده بیشه پیرانش
 سو او ش زبس سبزه و شکاید
 ز تپه و دراج و کبک تدر و

که اردی بهشت در ماه
 زیستان نیم بهاری دهد
 دگر کوثری بسته در دانتش
 چو باغ ارم خاصه باغ سفید
 نیایی تری سایه سید و سهر

کجا فاشی با حریرست نرم
 فرشته در ایشان نه بیند و لیر
 در خشنده هر یک در ایوان بهار
 نظر طاعت آن ندارد ز نور
 بکوش کسی کا پد آوازشان
 ز لعل وز در کردن و کوش
 ندانم چه افسون فرو خوانده اند
 ندانم چه آرزو بر سپهر کبود
 زنی پاک پیوند فرمانروای
 صحنه آنها دارد از قصر و کاخ
 اگر چه پس پرده دارد نشست
 سرای ملوکا هم دارد بلند
 ز بلور تخت بر بلخست
 ز بس شجر لعل آن گرانمایه
 نشیند بر آن تخت هر باداو
 عروسانه او کرد بر تخت جامی
 شب روز با باده و بانگ و
 گذشت از پرستیدن کردگار
 زنی کاروان با همگان رخ

بلرز و بر اندام ایشان مشرق
 و گزینند افتد ز بالا بر زیر
 چو در روز خورشید در شب چراغ
 که میند در ایشان سوز و یک و
 شتر خود کند در سرازیشان
 لب از لعل کانی و دندان در
 که از شوب شهوت جدا مانده اند
 رفیق بچند باده و بانگ و
 بر ایشان فرو بسته دارد هوای
 بر آن لبستان کرده در افروخ
 همه روز باشد عمارت پرست
 بساطی کشیده در و از چمن
 بخروار گوهر فرو رخت
 بشب چون چراغست زخشته
 کند شکر بر آفریننده یاد
 عروسان دیگر بخندست بی پای
 تماشا کنان زیر چرخ کبود
 بجز خواب و خور و نازند کار
 ز طاعت نهد بر تن خویش رخ

کجا فاشی با حریرست نرم
 فرشته در ایشان نه بیند و لیر
 در خشنده هر یک در ایوان بهار
 نظر طاعت آن ندارد ز نور
 بکوش کسی کا پد آوازشان
 ز لعل وز در کردن و کوش
 ندانم چه افسون فرو خوانده اند
 ندانم چه آرزو بر سپهر کبود
 زنی پاک پیوند فرمانروای
 صحنه آنها دارد از قصر و کاخ
 اگر چه پس پرده دارد نشست
 سرای ملوکا هم دارد بلند
 ز بلور تخت بر بلخست
 ز بس شجر لعل آن گرانمایه
 نشیند بر آن تخت هر باداو
 عروسانه او کرد بر تخت جامی
 شب روز با باده و بانگ و
 گذشت از پرستیدن کردگار
 زنی کاروان با همگان رخ

کجا فاشی با حریرست نرم
 فرشته در ایشان نه بیند و لیر
 در خشنده هر یک در ایوان بهار
 نظر طاعت آن ندارد ز نور
 بکوش کسی کا پد آوازشان
 ز لعل وز در کردن و کوش
 ندانم چه افسون فرو خوانده اند
 ندانم چه آرزو بر سپهر کبود
 زنی پاک پیوند فرمانروای
 صحنه آنها دارد از قصر و کاخ
 اگر چه پس پرده دارد نشست
 سرای ملوکا هم دارد بلند
 ز بلور تخت بر بلخست
 ز بس شجر لعل آن گرانمایه
 نشیند بر آن تخت هر باداو
 عروسانه او کرد بر تخت جامی
 شب روز با باده و بانگ و
 گذشت از پرستیدن کردگار
 زنی کاروان با همگان رخ

کجا فاشی با حریرست نرم
 فرشته در ایشان نه بیند و لیر
 در خشنده هر یک در ایوان بهار
 نظر طاعت آن ندارد ز نور
 بکوش کسی کا پد آوازشان
 ز لعل وز در کردن و کوش
 ندانم چه افسون فرو خوانده اند
 ندانم چه آرزو بر سپهر کبود
 زنی پاک پیوند فرمانروای
 صحنه آنها دارد از قصر و کاخ
 اگر چه پس پرده دارد نشست
 سرای ملوکا هم دارد بلند
 ز بلور تخت بر بلخست
 ز بس شجر لعل آن گرانمایه
 نشیند بر آن تخت هر باداو
 عروسانه او کرد بر تخت جامی
 شب روز با باده و بانگ و
 گذشت از پرستیدن کردگار
 زنی کاروان با همگان رخ

کجا فاشی با حریرست نرم
 فرشته در ایشان نه بیند و لیر
 در خشنده هر یک در ایوان بهار
 نظر طاعت آن ندارد ز نور
 بکوش کسی کا پد آوازشان
 ز لعل وز در کردن و کوش
 ندانم چه افسون فرو خوانده اند
 ندانم چه آرزو بر سپهر کبود
 زنی پاک پیوند فرمانروای
 صحنه آنها دارد از قصر و کاخ
 اگر چه پس پرده دارد نشست
 سرای ملوکا هم دارد بلند
 ز بلور تخت بر بلخست
 ز بس شجر لعل آن گرانمایه
 نشیند بر آن تخت هر باداو
 عروسانه او کرد بر تخت جامی
 شب روز با باده و بانگ و
 گذشت از پرستیدن کردگار
 زنی کاروان با همگان رخ

قولہ بان ناخبلہ
الترای مصور تعلیلیہ است کہ
مقتضیست بیت اول یعنی سبب
نوشابه را سبب شایق ملاقات
کرد و در میان بود تا از اسرار شایگان

جد اگان نیز از سبب مستران ز بس مرد میها که آن زن نمود ملک را بدید آن دلخواه بدان ناخبله را بدید از راه قد نگاه او هنگر و تا کجا است	فرستاد هر روز زنی گران زبان بر زبان هر شش میبند زمان بر زمان بیشتر شد نیاز بببببب دران مملکت ساز او حکایت در غمت یا هست را
---	--

رفیق سبک در ترزو نوشابه بلبا سفارت

چو شبد بر فعل ز رست رون
هر شرم رسولان بر ایاست کار
چو آمد بدید پسند در که فران
در و در گی دید چون آسمان
پرسند گان چون خبر یافتند
نمودند که در که شاه روم
رسولی رسیدست بارانی هوش
ز شتر اقام صورت بخردی
بر آراست نوشابه درگاه را
پد پچمگان ابد گونہ زیب
بر آمدود گوهر مشکین کند
در آمد بجسوه چو طاقس باغ

بر آمد بزمین شاه گیتی فـ
سوزنا زمین شد فرستاده وار
زمانی بر اسود زان ترکتاز
زمین بوس و هم زمین هم مان
بر با نو خویش بشتافتند
کز و فرخی یافت این مرز بوم
پیام اوری چون فرشته خموش
بدیدار او فتنه ایزوی
بزر در گرفت آهشی راه را
صفت وصف اراست ان لفریب
فرودشت بر گوهر اگین پرند
در افشان خندان چو روشن چیاغ

قولہ بان ناخبلہ
الترای مصور تعلیلیہ است کہ
مقتضیست بیت اول یعنی سبب
نوشابه را سبب شایق ملاقات
کرد و در میان بود تا از اسرار شایگان

فرستاد هر روز زنی گران
زبان بر زبان هر شش میبند
زمان بر زمان بیشتر شد نیاز
بببببب دران مملکت ساز او
حکایت در غمت یا هست را

بر آمد بزمین شاه گیتی فـ
سوزنا زمین شد فرستاده وار
زمانی بر اسود زان ترکتاز
زمین بوس و هم زمین هم مان
بر با نو خویش بشتافتند
کز و فرخی یافت این مرز بوم
پیام اوری چون فرشته خموش
بدیدار او فتنه ایزوی
بزر در گرفت آهشی راه را
صفت وصف اراست ان لفریب
فرودشت بر گوهر اگین پرند
در افشان خندان چو روشن چیاغ

قولہ بان ناخبلہ
الترای مصور تعلیلیہ است کہ
مقتضیست بیت اول یعنی سبب
نوشابه را سبب شایق ملاقات
کرد و در میان بود تا از اسرار شایگان

بشد و زنی
تغیبات
کسیک
و در و زنی
شیرین آمد و در و زنی
نقطه و زنی
در اصل و زنی
بود یعنی صاحب
جان شیرین پس
فون هر دو و زنی
خواست
باز از شایع
قولہ بان ناخبلہ
الترای مصور تعلیلیہ است کہ
مقتضیست بیت اول یعنی سبب
نوشابه را سبب شایق ملاقات
کرد و در میان بود تا از اسرار شایگان

قولہ بان ناخبلہ
الترای مصور تعلیلیہ است کہ
مقتضیست بیت اول یعنی سبب
نوشابه را سبب شایق ملاقات
کرد و در میان بود تا از اسرار شایگان

برادر رنگ شاه منشته بر شست
 بفرمود کاین بجای آورند
 و کیلان درگاه دیوان او
 فرستاده از در در آمد و
 کمر بست و شمشیر بکشد و باز
 نهانی در آن قصر زینده دید
 پیر از حور آریسته چون بهشت
 ویش گوهرین گوش گردنشان
 و تابنده یا قوت زخنده لعل
 لکرکان دریا بهم تاختند
 زن زیر کازیرت نشان او
 که این کاروان مرد آهسته را
 درو کرد باید پرتو هیند که
 ز سر تا دم دید در شهر یار
 چونیکو نگه کرد و شناختن
 خبر یافت از شه که هکند است
 ز فیروزی هفت چرخ کبود
 پوشید رخسار و زو شرم کرد
 نکرد از شمی هیچ بروی پدید

گرفت معین تر بنی بدست
 فرستاده را در سرای آورد
 بجای آوریدند فرمان او
 سوخت شد چون خرمند شهر
 برسم رسولان نبروش نماز
 بهشتی سرای فریبند و دید
 بساط زمین گشت عین شربت
 شده چشم بینده گوهر نشان
 خرامنده را آتشین گشت لعل
 همه جوهر اینجا بر انداختند
 در آن دوری شد هراسان او
 چرا رسم خدمت نیار و بجای
 که از مانداد و شکوهند که
 ز تخت را بر محک و عیار
 بتخت خود ارا مکه ساختن
 نشستن بر تخت او و جوت
 بسی داد بر شاه عالم درود
 نخستین نمود از رزم کرد
 که بر قتل تو هست برما کلید

در اکاید الخ امی راز قوس من ظاهر است ۱۲ بدر

ایامی و در حال بر
 یست و خاف
 ایامی و در حال بر
 یست و خاف
 ایامی و در حال بر
 یست و خاف

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

قندهار وستان
 تا بیا بیا نام از نظر بیا بیا
 یعنی شست و بیا بیا بیای نادری بی
 بیا بیا نام از نظر بیا بیا
 یعنی شست و بیا بیا بیای نادری بی

زیر ایران زمین تابا باد بوم طبیعت شناسی و صورتگری زنده صورت هر کسی بر صورت سر انجام نزد من اردنگار دروینگر و رای باریک من ز هر کس که این را دارد و سرشت پذیرم که آن نقش نقشی است گرام به صورت رسیده در نظر بگیرم بهت روی اندازه شناسم که مستقیم فست شناس درین پرده با خود و بازی می سبک سنگی خسر و ان میگویم خیال تو اید مرول پسند بر ایزم خسر و کوا به و ز تخت گران سایه اید بزیار که یک تخت را بر نشاید و شاه که هر هر دلی نو کند رخ را فرود آمد خدمت او رویش شهنشاه را گشت آیین است	ز بهت وستان تا بیا بیا بوم فرستاده ام سوی هر کشتوی بدان تا ز شکرمان اقلیم گیر نگارنده صورت هر دیار چو آرد صورت بنزدیک من بجان خواهی نقش اندیش چو گویند نقش فلان پادشاه پس از ناخن پای تافرق سر ز هر ساخوردی و هر تازده بدو نیک هر صورتی و قیاس شب روزی چاره سازی نیم تر از وی هست روان میگویم ز هر نقش کان یافته در پرند که تا جان بهم شناسی دهد چو گفت این سخن با سکنه روی فرومانده اندرین دستگاه نه بشنی و شاه است شطرنج را پیر بکره چون از سر تخت خویش عروسانه بر کسی زار نشست
--	---

قندهار وستان
 تا بیا بیا نام از نظر بیا بیا
 یعنی شست و بیا بیا بیای نادری بی
 بیا بیا نام از نظر بیا بیا
 یعنی شست و بیا بیا بیای نادری بی

۱۹۵

[illegible]

دینار و سکه و زر و کمر و زین
بجای کج و معوج باشند

معه بعضی اشخاص و خانوادہ شریفہ
حکومت اودا ابدلہ لایا و در
انظر کہ ای جایی هست
که این باطن را جایی است
غریب از دوزخ و دوزخ که در آن
از آن است بیست

کتابخانه عمومی
کتابخانه عمومی

و بعضی از او را در دست
شما و بعضی را در دست
خداوند و بعضی را در دست
خداوند و بعضی را در دست

ت
مشت
چرخ
بیت
چرخ
بیت
چرخ

مام
س
شاد
ده
ش
سیر
ماه
باب
کوت

100

جهان را یکی خورد و الهوان نبود
 چو خورد و ند چندانکه آمد پشند
 می تاب خورد و ند تا نیم روز
 نشا ط ابروی پرستان کشاد
 پری پکیان اندران دلبری
 چو شب خوشت کنم سپاه او
 بآن لعلبان گفت سالار دهر
 چنانست فرمان که فردا بگاه
 برسم فریدون و آئین کی
 مگر چون فرویزد آتش ز جام
 ز نانی ز شعل زمین بگذریم
 فروزند گردیم چون گل نمی
 زمین را بجرعه منسب کنیم
 بر زادگان بوسه دادند خاک
 فروزنده نوشابه در بزم شاه
 چو شب زیور عنبرین ساز کرد
 شه از لعل مشکین آن گلشن
 سه و شتری را بگلین کند
 شب جشن بود آن شب انوار
 کزان خورد و چیری بران خوان
 ز جام و صراحی کشاد لبند
 چو در ولایت شد آتش فروز
 ز نیر وی می روی ستان کشاد
 نشستند تا شب بیهوشی
 منیش سر سو خوا بجا آورد
 یک شب نشاید شدن چو شهر
 برایم نری ز ماهی مباح
 ستانیم و اودل از رود و بچه
 شود کار ما بچته از خون خام
 بحر جان پرورده جان پروریم
 بآن کوزه از گل برایم خوی
 مبر سوسوی شادی گل تر کنیم
 پری وار هم شاد و هم شرمناک
 فروزان تر از زهره و صحرگاه
 سر ناله مشک را باز کرد
 کندی برارست غنچه نشان
 فرو و اورد از سپهر لبند
 پری پکیان چون پری جلوه ساز

کبریا و شایسته است که در این عالم
از غم بی عین نیست و در غم از غم
بیداری و کمال است که در این عالم
از غم بی عین نیست و در غم از غم

که شراب تا که گاه و بگاه می خورد
از غم بی عین نیست و در غم از غم
بیداری و کمال است که در این عالم
از غم بی عین نیست و در غم از غم

و صورت تابایی غایت است و در غم از غم
از غم بی عین نیست و در غم از غم
بیداری و کمال است که در این عالم
از غم بی عین نیست و در غم از غم

جملیت بدین غم از متعلق به دوم
از غم بی عین نیست و در غم از غم
بیداری و کمال است که در این عالم
از غم بی عین نیست و در غم از غم

که از آن طبع قدری بار خزان کند
از غم بی عین نیست و در غم از غم
بیداری و کمال است که در این عالم
از غم بی عین نیست و در غم از غم

که از آن طبع قدری بار خزان کند
از غم بی عین نیست و در غم از غم
بیداری و کمال است که در این عالم
از غم بی عین نیست و در غم از غم

[illegible]

ششمین
کشتن خنجرهای ارجام روز سه شنبه
مهرماه از زمین بخت است که در این روز
بسیار سود حاصل می شود و اگر کسی در این روز
خنجر بکشد یا خنجر بخرد یا خنجر بفروشد
یا خنجر را به کسی هدیه دهد یا خنجر را
از کسی بپذیرد یا خنجر را با خود داشته باشد
یا خنجر را در خانه داشته باشد یا خنجر را
در سفر داشته باشد یا خنجر را در کف دست
خاک کند یا خنجر را در کف پا خاک کند
یا خنجر را در کف سر خاک کند یا خنجر را
در کف پهلوی خاک کند یا خنجر را در کف
پایان

لعل قند کاشی بر من و ز لعل
 بفرموده کاشی بر من و ز لعل
 زبانه چنان تیشی بر فرخت
 برود می و لعل و لعل
 چو شکر سود و بر لعل
 و گریه در من و لعل
 چمن باز نشد بشمشاد و سرو
 نو اگر شدند آن پیر بچهرگان
 ز بیجا ده گون باد و لعل و ز
 بیاساقی از باد و جامی بیار
 زخم را بان باد و چون باد و کن

در آتش نهند از پی شاه نعل
 بر سیم مغان بوی خوش خفتند
 که می خوار گزاد و درخت خست
 بهی بر دشت ابشادی بسیر
 زاده و ریه زاده و ریه زاده
 در اموده شد خضر وانی بسط
 خرمش از ادب یکبک و تدر و
 نو امین بود مهر در مهرگان
 فشانند بیجا ده بر روی جز
 ز بیجا ده گون گل پیامی بیار
 ز بیجا ده رنگم چو بیجا ده کن

دستان حسن نوشابه

بجشن فریدون نور و ز جم
 جهان از پشت تخت و زین
 زان بزرگان می و رود و جام
 می نوش و نوشابه چون شکر
 بران فغانی که در فلیقوس
 یکی آنکه خود بود پیر سیند گار

که شادی گشت و از جهان نامم
 نشسته شاهان سر خفته
 بر آستانه دست مجلس تمام
 عروسان بگردش کمر بر کم
 نکر و التفاتی بچندین عروس
 و اگر در جرم کردند توان شکار

و چون بختی بر من و ز لعل
 بفرموده کاشی بر من و ز لعل
 زبانه چنان تیشی بر فرخت
 برود می و لعل و لعل
 چو شکر سود و بر لعل
 و گریه در من و لعل
 چمن باز نشد بشمشاد و سرو
 نو اگر شدند آن پیر بچهرگان
 ز بیجا ده گون باد و لعل و ز
 بیاساقی از باد و جامی بیار
 زخم را بان باد و چون باد و کن

و چون بختی بر من و ز لعل
 بفرموده کاشی بر من و ز لعل
 زبانه چنان تیشی بر فرخت
 برود می و لعل و لعل
 چو شکر سود و بر لعل
 و گریه در من و لعل
 چمن باز نشد بشمشاد و سرو
 نو اگر شدند آن پیر بچهرگان
 ز بیجا ده گون باد و لعل و ز
 بیاساقی از باد و جامی بیار
 زخم را بان باد و چون باد و کن

[illegible]

تشنه بران شوشه مشکین
بر چهره دوده پیر مجوس
زمیندوستان آمده جوز
منعی از خوان کشت کجایی
سیاهی بماند برده
زیندوزنی خانه پر خون شده
پسین کرد سقلایی ترک و تار
بلای برآورده آواز خوش
گرا و از آن رنگی قیسگون
بیرری قلم رسته از پشت
نشته جانور دلس فرس
ز بهر پلاسی سن یافته
چو در کوره مرد کسیرگر
شیرازه که کسیر ز رخت
و خان از بر شعله آذری
سغالی بر چنان برار است
په آتش گل باغ جمشید بود
فرزین گوهر نیک و بد
شگفتگی خور داو خا بن
چو بار سید بر سر کان گنج
سواد حش بهت راج بر
بهر جو که زد سوخته خرمن
بنفشه در و ده بوقت درو
بدل کرده باشوشه ز خشک
برمه آبنوش طبع خون شده
سموری پیر طایسی کردمان
صلوات داده در تو تم و خود و دش
کشاده زول هر وار دیده خون
قللهای مشکین در گشت او
ز خاکستری پیر زن درع پیش
بجای پلاس طلسی فبت
منه و بر دامن برآورده
ز هر سو بدامن زر انداخت
چو بر سنج گل برگ نیلوفر
بر سحاتی از پیشها خاسته
کلیچه نیر خوان خوشید بود
رفیق منع و مونس همیر بد
مدد اترازه بگو مبر کن
تور خسته کی امان از و خور و یونی کومک گفته دامن مجیدست

[illegible]

و این را با اولاد دادند و آنرا
 پسرهای پسران آن که در آن
 واقع شده یعنی جمعی که
 در آنجا بودند از
 و این را با اولاد دادند و آنرا
 پسرهای پسران آن که در آن
 واقع شده یعنی جمعی که
 در آنجا بودند از

[illegible]

[illegible]

کرمین بوسه دادند یکسر سپاه
 کجا او خنجر پای ما سر سپاه
 اگر آب آتش کند جای ما
 اگر آتش از کوه مار باخاک
 ز شاه جهان راه برداشتن
 شه آسوده دل شد گشتان
 بسجده راه را با ما بستگی
 غنی کرد گرد گشتان را بکنج
 جهان را چون دید کنج قدر
 در آن پیش منی خرد پیشه کرد
 را بس کنج و گوهر در بار داشت
 بکوه و بصحرای سخته فریج
 چو در خاطر آمد جهانجوی را
 زمین استوایل منزل شناس
 بداند جهان را دوست بلند
 نه هر دود بیدار او که شود
 فرود شود از هر بیدار او
 بهر جای که حصار می کند
 ز دوری در آن شد اندیشا
 که تدبیر ما هست و تقدیر شاه
 ز فرمان او بر سر افشردیم
 مگر در زخمه مان کی و پای ما
 بیفتیم و در دل غدا هم باک
 ز ما خدمت شاه نگه داشت
 نواز شگری کرد و بشان
 پیچید کشتا از خزینه در بستگی
 ز گوهر کشتی لشکر آمد برنج
 غنیمت کشتا را اگران گشت سر
 که لختی ز چشمه بر اندیش کرد
 بهر جا که شد براه دشوار داشت
 سپاهش بگردون کشید بکنج
 که دین برادر و گلین گوی را
 تبری و خشکی رسا ندقیاس
 در ازیش چند دست پنهان چند
 براه اردو انرا که از ره شود
 ره اندر خون حلق آرد او را
 ز بهر سر انجام کاری کند
 که دارد در دور دور و هلاک

کرمین بوسه دادند یکسر سپاه
 کجا او خنجر پای ما سر سپاه
 اگر آب آتش کند جای ما
 اگر آتش از کوه مار باخاک
 ز شاه جهان راه برداشتن
 شه آسوده دل شد گشتان
 بسجده راه را با ما بستگی
 غنی کرد گرد گشتان را بکنج
 جهان را چون دید کنج قدر
 در آن پیش منی خرد پیشه کرد
 را بس کنج و گوهر در بار داشت
 بکوه و بصحرای سخته فریج
 چو در خاطر آمد جهانجوی را
 زمین استوایل منزل شناس
 بداند جهان را دوست بلند
 نه هر دود بیدار او که شود
 فرود شود از هر بیدار او
 بهر جای که حصار می کند
 ز دوری در آن شد اندیشا

کرمین بوسه دادند یکسر سپاه
 کجا او خنجر پای ما سر سپاه
 اگر آب آتش کند جای ما
 اگر آتش از کوه مار باخاک
 ز شاه جهان راه برداشتن
 شه آسوده دل شد گشتان
 بسجده راه را با ما بستگی
 غنی کرد گرد گشتان را بکنج
 جهان را چون دید کنج قدر
 در آن پیش منی خرد پیشه کرد
 را بس کنج و گوهر در بار داشت
 بکوه و بصحرای سخته فریج
 چو در خاطر آمد جهانجوی را
 زمین استوایل منزل شناس
 بداند جهان را دوست بلند
 نه هر دود بیدار او که شود
 فرود شود از هر بیدار او
 بهر جای که حصار می کند
 ز دوری در آن شد اندیشا

کرمین بوسه دادند یکسر سپاه
 کجا او خنجر پای ما سر سپاه
 اگر آب آتش کند جای ما
 اگر آتش از کوه مار باخاک
 ز شاه جهان راه برداشتن
 شه آسوده دل شد گشتان
 بسجده راه را با ما بستگی
 غنی کرد گرد گشتان را بکنج
 جهان را چون دید کنج قدر
 در آن پیش منی خرد پیشه کرد
 را بس کنج و گوهر در بار داشت
 بکوه و بصحرای سخته فریج
 چو در خاطر آمد جهانجوی را
 زمین استوایل منزل شناس
 بداند جهان را دوست بلند
 نه هر دود بیدار او که شود
 فرود شود از هر بیدار او
 بهر جای که حصار می کند
 ز دوری در آن شد اندیشا

تاریخ

۶ اودنه لفرج
 و شیداد
 مملکت است
 خرد و ملا و نجیب
 و صاحب قلوب
 یعنی اراده آورده
 ارایه و اسفند
 بافتنی عله
 اراده و عید
 جمیل

مکتبہ و خط

چو عاخر شدند اندران تا حق
 شمشیر کاروان محابس نونهاد
 چه گویند گفتا درین بند کوه
 ولایت کشایان گردن فرا
 که مایه گران کمر بسته ایم
 چنگل در باشد که چو زود و خواب
 تودانی که بر تارک مهر و سیخ
 چو دیوان بسی چار با ساجتم
 جهان به که گزینیم ازین آنگ
 شهنشاه چو دشت گران سرور
 چو در سر مرز چشم خوش میل
 شه از گنج و گوهر بدیدار گنار
 بر سپید چون حلقه گشت سخن
 که از گوشه و زلف آن گویست
 یکی گفت کاشی شاه دیش پست
 بکس می نماید از هیچ راه
 شهنشاه بخواست هم در زمان
 ز خاضان تنی چند همراه کرد
 ره از شب چو روز بر اندیش بود

دران جو زر گریست بد انداختن
 سران را طلب کرد و ابرو کشا
 که آورد و زانندیشه مایه استوه
 نشستند و بر وند شد انیا
 بدین کار یک و زنش ششم
 ستیزیم با ابرو با افتاب
 نشایدون نیزه و تیر قتیق
 وزین در کلوخی غیند خاتم
 کر یوه نوزدیم و ساریم جنگ
 فرو مانده بودند عاجز دران
 فرو ریخت گوهر بد برای نیل
 یکی مجلس است چون نوها
 ازان سر فرزانان لشکر شکن
 که بر ماتم آرزو ما گریست
 پرستشگری در فلان مختارست
 کند بی نیازی بستی گیسو
 عنان تاب گشته ازین جهان
 نشان جبت و آمد بر یک
 و شاقی و شمع رویان پیش بود

از روی چو بل
 و از روی آفتاب
 و از روی کوه
 و از روی دریا
 و از روی کوه
 و از روی دریا
 و از روی کوه
 و از روی دریا

۲۱۵
 جانم ای یکند و بسک
 حشمت چو نیارد
 ده از شمشیر و شاقی
 خادم و غلام
 بر دوش عرق غلام
 ساده باشد و غلام
 و در دوشان را
 کینگی هم
 سکندر چون برای
 رفت فقط یک خادم
 شمع در دستش بود
 شکسته از کمال تارسی

این شکر خوار
 محمد قزوینی است و دولت
 دوم سجایای آن منصب ۱۲ هـ
 و در آن آئینه نشان آئینه سکونت
 که بدان احوال عالم معلوم میشود
 قزوین که در آن چهره پیدا شد
 از آن نظر از این دنیا از عالم دفع شد
 موضع مغرب و این چهره را که
 مقوله را بدست آید از این
 چهره قزوین را بدست آید از این
 سنجیدن آید

از بهای بیخود و بیجا که در این دنیا است
 و از بهای بیخود و بیجا که در این دنیا است
 و از بهای بیخود و بیجا که در این دنیا است
 و از بهای بیخود و بیجا که در این دنیا است

<p>بسیار خوار می نداشتیم گویا پوشتم و قوت من هم گویا بود و فلان که سر رسید گویا سبب چیست که شب درین غا درین غار من آگهی چو نتوی جهاندار گفت ای جهان دیده خدا آهسته را بدو نیم کرد کلیدی تو منی بدینسان شکست چو من را این تیغ گیتی فروز تو در نیم شب گر گنی یاور مگر گز کلید تو و تیغ من حصار است بر سفت تیغ کوه که در روز و شب که روان سازند درین جست و جویم که کیش تو نیز از جست کنی یا رسی ز رهزن شود راه پر دست چراگاه شد مرا ایندیش یکی منجین از نفس بر کشاد چنان زو برو که نه بخت</p>	<p>که پری و دزدان را چو گم سنگ را از بدین گویا ندیدم کسی جز تو نایب گان بر نیک آخری رنج شد شهریار بی پس شه را گم هندوی ازین آمدن داشت تا گزیر با هر دو آن هر دو تسلیم کرد کلیدی آن تو تیغ بر من گذشت گم بازی خلق در غیب روز کلیدی بجبهان درین اوری کشاد شود کار این سخن درین رهزن مانند چندین گروه ز بد گوهری راه جانها زنند بداد و بدانش بیار میش درین ره کند سخت بیدار میش شود تو شسته زهر روان خست که دروان بران قلعه و از بد که بر قلعه آسمان در کشاد که شد کوه در آب دریا غریق</p>
--	---

و از بهای بیخود و بیجا که در این دنیا است
 و از بهای بیخود و بیجا که در این دنیا است
 و از بهای بیخود و بیجا که در این دنیا است
 و از بهای بیخود و بیجا که در این دنیا است

و از بهای بیخود و بیجا که در این دنیا است
 و از بهای بیخود و بیجا که در این دنیا است
 و از بهای بیخود و بیجا که در این دنیا است
 و از بهای بیخود و بیجا که در این دنیا است

و از بهای بیخود و بیجا که در این دنیا است
 و از بهای بیخود و بیجا که در این دنیا است
 و از بهای بیخود و بیجا که در این دنیا است
 و از بهای بیخود و بیجا که در این دنیا است

قوله باد ملک از روی تو
چنین هر خمار را تو دانی شست
چو باینه ازین پرده آگه شدیم
فرشته تا دشته تا بدشت خستند
و اگر روزی بشتد چو شسته آن حصا
همه خلق آن در رعیت شدند
ز روزی و روز و تخته ها
چو از کار ایشان سپرد خشت شا
سجای در اقطا عمار دادشان
در آن سنگ بسته در آماج سکا
خردیشن اکیس آباد کرد
فواجی نشینان آن کو هسا
که از بیم خفایا و جشی شست
که هر که گزین سوشتاب و زید
ازین روی مارا زیانها
گر از ملک هیچ بخشایش
درین پاسگاه پخته نیکه
مگر رفت آن بیابان
بفرموده تا گزهای کو

بقا باد نشت در ترا روی تو
که یزدان ترا سایه خویش نشت
بره آیدیم ارچه از ره شیم
از ان رهنر نان و شیر دشتند
رو در کشا و نذر شهر یار
اگر چه ازین پس مخالفت بدند
بخدمت کشیدند شده اسیر
همه لشکر خویش بخواست شا
سودا دمه خود فرستادشان
عمارت بسی کرد بسیار جا
در طلم را خانه داد کرد
تلف نمودند هنگام کار
درین فرنگی نیایم کشت
زیانی درین کشت آب و زید
زیانیکه گرفت بجا نهار
سند بدین کشور اسایش
عمارت کنند تا شود سنگ است
براحت رسد کار خیر انیان
ببندند حسن در انیان هم کو

قوله باد ملک از روی تو
چنین هر خمار را تو دانی شست
چو باینه ازین پرده آگه شدیم
فرشته تا دشته تا بدشت خستند
و اگر روزی بشتد چو شسته آن حصا
همه خلق آن در رعیت شدند
ز روزی و روز و تخته ها
چو از کار ایشان سپرد خشت شا
سجای در اقطا عمار دادشان
در آن سنگ بسته در آماج سکا
خردیشن اکیس آباد کرد
فواجی نشینان آن کو هسا
که از بیم خفایا و جشی شست
که هر که گزین سوشتاب و زید
ازین روی مارا زیانها
گر از ملک هیچ بخشایش
درین پاسگاه پخته نیکه
مگر رفت آن بیابان
بفرموده تا گزهای کو

از نوگاه و از زیر و از خار و از خار
 از خار است ایشان احکام کا
 فرستاد جاسقی با بنوه را
 چو با بادی رخ نه پر خستند
 شد از رخمه کاسه و زخم کوس
 ملک با بگه سویی صحر کشید
 چو ستیاره چرخ شبید زیر
 چو زلف شب از حلقه عنبری
 شد و شکرا از پنج فرسودگی
 تنی چن در از رفیقان او
 از ایشان خبر با ازان کوه دور
 پس انگاه از نه شب و فراز
 میزدند کاینجا حصار است خوب
 یکی سنگ مینا و مینو شست
 بر بر فراز شد نام او
 چو کیمین و از ملک پر دخت خست
 جهان کور خانه ز غاری گزید
 هم از تخمه او درین پیشگاه
 پرستش کند حاجی آن شاه را

برارند سدی دران کویتیک
 که بر کوه دانند بستن حصار
 گذرگاه بر بستن ان کوه را
 بغرم شدن ایت افروختند
 خدنگ نذران بیشما آفوس
 عنان راه را داد و منزل برید
 بهر ج کاه سعادت رساند
 سمن رنگ بر طاق نلای فری
 رسیدند نخته با سونگی
 ز بهر شک فسانه بنشانند شاه
 پرسید و اگر شد از سر گذشت
 بگوش ملک بر کشا دهند راز
 که دورست از و تند با و جنوب
 بنز بیابی و خر می چون بهشت
 در و تخت کیمین و وجب نام او
 نهاد اندران جای که جام و تخت
 کز اتش دران خانه توان خرید
 ملکه زاده هست بر جلعه شاه
 نگهارد و آن جام و آن گاه را

جهان مرزبان شاه گیتی نوز
 کجا بستد یخ فخر امین در
 اگر آموخ کار بد که گریه
 بدین دران در فرو داد
 بنا دیده دیدن هوسناک بود
 جوان شب صفتهای آن در
 مگر گز گز گز جام کیمش و
 هم شب بن فکر و اندیشه
 بیاست قی از می مرا تاز کن
 چراغ دلم یافت بیرغنی

برافروخت کاین دستان گوش کرد
 چه از زور مندی چه از عاجزی
 بدین در شدی تا جابر جهان
 بدژبان بر از وی درود آمد
 بهر جا که شد چیت و چالاک بود
 بدژ ویش رعیت آمد پدید
 و در مجلس ملک را انوی
 که تا خود تواند در در کشود
 درین ره صوری با دانه کن
 بجای ده چهره مرا روشنی

چو زور سپید از شب رخ رنگ
 هوا صاف از دود گیتی ز کرد
 فروزنده روزی چو فرد و پاک
 مغزلت کمر بسته باد خزان
 همه کوه و گلشن همه دشت باغ
 در دشت چون باغ افروخته
 زمانه بکر و بار باغ بهشت

برآمد چو کافور ز قضای رنگ
 فلک وی خود شست از لاجورد
 بر آورد سر گنج قارون رخاک
 نسیم بهاری زهر سوزان
 جهان چشم روشن بر زمین چراغ
 از چشم بدیده بر دشت
 زمین از گل و سبزه مینوشت

استادگان درگاه شاهنشاهی ملوک و مجازان و نویسندگان نهاد که می بسیار از شانزان عاجز و مست کن نبود که وقت بسیار و شانزان صحت

بغیر و زهرانی شیه نیک سخت سرتاج برز و بدستهم سپهر زمین خسته کرد از خزام ستور سپه را انداد آنجا سخت ستر سرمه بی خبر یافت کان تاجه ز فرزندک فرمانده آگاه بود رتخم کیان هیچکس را نکشت سران را رسانید تارک تاج ز شادی و دوش برادر و دین وزیر لیکه بودش دران سترس ز هر موینه کان چو گل تازه بود سمو سپهر رویه سسنگ تیغ و شوق نیهای چو برگ بهار غلامان کردن برافروخت و شاقان مویک و درود خیز چون زلی چنین خوب آراسته باستاد کاران در گهر سپرد در آمد بدرگاه شاه جهان شهنشاه برخواست نامیش کرد	بخت روزده در آمد سخت برافروخت رایت برافروخت چهر کودان کوه را و ردال نگند شور که تابیدان سخت سخت گیر برین شنگه کرد خواه گداز که فیروزه فرخ جهان شاه بود همه راستان را قوی کرد و شست لبی خرمه را و دوش سترس بهر سنگها فرس و بیکشید بجای که حدش نیست کس گر انهایش ز انداز بود چنان قاقم و قندزی پدید بنفشه بر رویخته صبر نه یکایک همه زرم راست بدیدارتازه بر فستار نیز روان کرد با آن لبی خواسته شده عاجزان کس که آذر آمد دوتا کرد و قامت چو کارگاهان بشرط نشاندن که میش کرد
---	---

درگاه شاهنشاهی ملوک و مجازان و نویسندگان نهاد که می بسیار از شانزان عاجز و مست کن نبود که وقت بسیار و شانزان صحت

[illegible]

بر بیکرگان سدرانی چو ماه
 فرو نامد حیران آن فروز سپهر
 چو شه زان خوش خیزد و شرب چید
 شمر فکند و بر کشیده کلاه
 ز دیوار درگاهش آمد خروش
 چنان بود فرمان فرمان گدا
 سر تا جداران برآمد تخت
 نگهبان آن تخت زین بنوا
 که بیرون می شاه بر تخت شاه
 چنان گوهرین جام با قوت
 بدین تخت این جام و دست
 رفیقی دیگر گفت کای شریک
 چو بر تخت کیخسرو می تاختی
 و گر نغز گوی زبان بر کشاد
 چو زین تخت شد باز و نشسته
 همان خال خسرو دران جام و
 شد آن تخت چون بخود باز
 بران تخت نشست یکدم
 ز گوهر بران تخت گنج فشانند

همه صفت کشیدند بر کشاد
 که سیاهی دولت بود و لایب
 سوخت کیخسرو کی کشید
 کاه و دود بپایینک تخت شاه
 که کیخسرو خفته آمد بهوش
 که بر تخت بنشیند آن تاجدار
 چو سیمرغ بر شاخ درخت
 ز کان سخن ریخت گوهر بر
 نماید بر پیروزی بخت راه
 کلید است بر فقل بسیار گنج
 بسا جام و تختیکه آرد بدست
 ندیده چو تو شاه چندین هزار
 سر از تخت گردون بر افراختی
 که تا چند کیخسرو و کیقباد
 کند کیقبادی و کیخسروی
 بر پیروز بختی برادر و بخت
 کیخسرو و مرده جان باز داد
 بر پیسید و از تخت آمد بریز
 که گنجور خانه در و خیره ماند

میرزا محمد علی خان قزوینی

[illegible]

شاهان و شاهزادگان
تختداران
وزیران و درباریان
و دولتمداران
سبب نام و از
نام و تاریخ
گشت
از کل گداکن
از کار و سبب
درست و دوز
درست و بد

[Faint handwritten Persian script from another page]

جهان نافه آهوان مشک است
 گوزان بازی دراشفته اند
 شیران مانند درمغزار
 بدین فافلی میگذایم روز
 سازیم تختی برین خیر غیر
 کم از پی دیگران جای گهر
 چه سود این چنین تخت کردن
 نه تخت در است انگار و جاسی
 چو تخت جاوید نتوان شد
 چو در جام کینه و آبی نشاند
 بیاساقی آن جام کینه وی
 لبالب کن از باد و خوشگوار

مگر چنگ دلمان یوزان شکست
 هنر بران مائل مگر خفت اند
 کند روبه لنگ آبخا فکار
 که دریا ز نداشتش رخت سوز
 که در وی شود دیگری جای گیر
 که مار از جای چنین باد شرم
 که گورست را نه تخت است جا
 که ز این کی کند در پای است
 ازین پیشتر تخت با یکست
 بجام آبکینه نباید نشاند
 که نورش بدید لارا نوی
 بنه پیش کینه و روزگار

در حق محدود خود بطریق موعظت گوید
 شمشیر یا جهان داور
 کجا نم کینه و رخت او
 چو آن کو کب از سر خود شد
 جهانداریت هست فرماندهی
 جهان گرچه در سکه تمامست
 فلک پایگرم شتری پیکر
 سکندر که شد بر سر تخت او
 توبی کو کبه دار آن خسروان
 بجایست گرد جهان ملکی
 زمین گرچه سرخ بارانست

فراق بر سر
 دین قوت عالم و
 خلقت باستان کرده بود
 دین نام کرمش علی است
 از دوشهر و یاد یکدیگر
 اطلاق آن نه ذات باری
 فی الحقیقت از ادب
 حدیثی در این باب
 گفته اند هر چه
 بود موافقت با
 کار و عاقبت
 قوت بجای یک
 که جهان یعنی اگر
 یک است و بی
 خشنود که دیگر
 جابجایان و دیگر
 باین عالم و دیگر
 در هیچ باب
 است سلطنت
 یک است و بی
 جابجایان و دیگر
 کار با این
 و با این
 آن حاج
 در هر دو
 و در هر دو
 و در هر دو

[illegible][illegible]

این شاه شهنشاهان و سبب
و بخارانش این شاه بود و سبب
معدن از خاگردین می آن غار بخار
خان آند و گفته که خوار ملک بر کتب
عنه قوراکان به روشش بود آن
بلیناس است و الله اعلم بالصواب

[illegible]

اول مصطفی در دم تفصیل اجمال بود که از انظار این نظر مذکور در صورت بار بار در دوا لا
 در مصطفی از انظار این نظر مذکور در صورت بار بار در دوا لا
 در مصطفی از انظار این نظر مذکور در صورت بار بار در دوا لا

<p>سفال زمین را بر سحان زرد می و مطرب و نقل و زعفران بنیکو ترین جایگاه می باشد چنین نماند از می فروخت در گنج بکشت و بر سین بان همش تلخ زرد او و هم تخت علاج چو پروین بگوهر کشتی از جبیند که یک نیمه نارنج را بود و جاک به از نار و اند چو گلزار تر بساطی زیارت و ز سرخ و زرد چون سرین تر بر سر بنر شلخ همس زمین و دهر ای گوهر گار عرق کرده و زیر بار بار گران جواهر بچمن زربان بار بود قبا با دلیهای زربکش بنه سر بر سر بری شد ارسته بنو هست که خوشین رفت شاد سهرایت خود بگردون رساند سو ژرف در یازمین و نوشت</p>	<p>بیار است این بر که لا جور بفرموده زبمی اگر استن سر بری ملک را سو بزم خواند می عمل بگرفت با او بدست به خنجرش در آمد گفت مزبان غنی کردش از دودن و قوت قاج مشکل بگوهر قبا می پرند ز فیروزه جامی زربخی نماند یکی نصفی از عمل مذکور ز و عمل و زمره یکی تخت نرد ز بلور تابنده خوانی فراخ گما ورده اسپه مرصع فصار صد شتر قوی پشت بایه ران ز سر سبتهای که در بار بود قبا با می حاصل پی هر که بر من تحفه و خلعت خواست بر آن دستگیره دست نه بود شهنشاه بزرگوار لشکر براندا ازان کوه پایه درآمد بدست</p>	<p>در مصطفی از انظار این نظر مذکور در صورت بار بار در دوا لا در مصطفی از انظار این نظر مذکور در صورت بار بار در دوا لا در مصطفی از انظار این نظر مذکور در صورت بار بار در دوا لا</p>
---	--	--

مکمل بگوهر قبا می پرند
 ز فیروزه جامی زربخی نماند
 یکی نصفی از عمل مذکور ز
 و عمل و زمره یکی تخت نرد
 ز بلور تابنده خوانی فراخ
 گما ورده اسپه مرصع فصار
 صد شتر قوی پشت بایه ران
 ز سر سبتهای که در بار بود
 قبا با می حاصل پی هر که
 بر من تحفه و خلعت خواست
 بر آن دستگیره دست نه بود
 شهنشاه بزرگوار لشکر براندا
 ازان کوه پایه درآمد بدست

[illegible]

فارس و یمنی آلااب
و مصطفیٰ احمد و یمنی احمد نام قلمرو
طالع مصطفیٰ خفیف مصطفیٰ و آلااب
عقل و دهان بسیار
درست

[illegible]

چنين فتنه را كه شد گريمن
 رختن دهان بسي فتنه آيد بر گريمن
 گر اين فتنه مانده چنين ديگر
 شه ار ماه او در نيا رويي
 چو باز از شين كشاي دال
 مرا شكري نيست چندان
 سران بسيه در ولايت كنند
 اهي هر چه زور ايد اين يوز
 بجز صر صر با دايان شاه
 چو اندر سخن نيك چستي نمود
 بنيك و بد از راز نه چستي
 شه شير دل خسر بدين
 مرا تخت كينچه و انجبا بيز
 بدان و شان ماندين تاج و
 صواب انجبان شد كه در شمشاد
 ملكه موكب شاه بود اسمان
 جهان كاروان شاه سالار بود
 بهر گوشه بار او مي فتاد
 دران كارا يار او بود و بس

اگر خرويه عيني بخند مي بين
 كه در پاي پيكان بود موب گريمن
 كند دست بر شغل گيتي دران
 سر تخت خواهد گرفتن به تن
 شكسته شود كه يك راز و بال
 كه ز چشم بد را توان كرد
 بدرگاه شاهنشاه عالم
 قويدست گردو كه دستش مباد
 كس اين گرد را بر نشا بد زار
 پيام سخن را درستي نمود
 جهان بود در نامه كار نه گفت
 دران داوري گفت با خوشين
 بتخت من انجبا و گر كس دليل
 كه از هندوي هندوي بر دور
 كه از رم دشمن بودنا صواب
 كه ناسود و بر جاي خود يك مان
 دران كاروان بار بار بود
 جهان كار در كار او مي فتاد
 پناهنده رگشت فرمايد بس

[illegible][illegible]

[illegible]

[illegible]

این کتاب را در سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز
 در روز پنجشنبه در ماه رجب در روز دوازدهم
 در وقت عصر در محضر استاد بزرگوار
 در کلاس درس در مدرسه عالی
 در شهر تبریز در ایران
 در روز پنجشنبه در ماه رجب در روز دوازدهم
 در وقت عصر در محضر استاد بزرگوار
 در کلاس درس در مدرسه عالی
 در شهر تبریز در ایران

<p> بتاراج ملکش وید چو تیغ وگرچه بفرمانش نرسد زان کجاست جریده یکی قاصد تیز گام که اگر جنگ اری بروی کش سپاه وگر بر پشتش میان بسته سوز گرس انگه بزیاید ز خواب گل انگه عاری در آرد و بیاید سحر شمع سحر شد جهان از شکوه شعله شمع شمع شد عقاب و لیر گر آنجا ز سر موی آویخته است وگر است کوه شام تیغ و بار گر از هر گنج ارم اینجا فرساید گرم است بزخیر و بیا شتاب جواهر بخیم درین مرد و بوم بنده مدم تیغ هندی است مغز و عجم هندی بدی یا دین چو سربایدت سرتاب ز خراج فرستاده آمد برگاه کیم فرو گفت با وی سخنهای تیز گداز که سوزان تر از آتش است </p>	<p> و در ملک او را بتاراج تیغ نکرد آنچه آید ز دیو و پهلوان فرستاد و دادش به بند پیام که اینک رسیدم چو ابر سپاه چنان دان که از تیغ من بسته که ریزد بر و ابر بارنده آب که خورشید را گرم کرد و دماغ به جبینم بچند همه دشت و کوه که آنجا توان شستن و را بزر در اینجا سوز از موی آویخته است که کشت تیغ من کوه را غوغا به مغرب ز رخساری هست پیش بخوار زرم روشن تر از آفتاب که زین مایه بسیار دارم بر دم کتاب ترم باید از پیل است که هندی ترا زشت پولادین وگر نمی نه سربا تو ماند سخن در هم افکنند چون امید که سوزان تر از آتش است </p>
--	--

این کتاب را در سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز
 در روز پنجشنبه در ماه رجب در روز دوازدهم
 در وقت عصر در محضر استاد بزرگوار
 در کلاس درس در مدرسه عالی
 در شهر تبریز در ایران
 در روز پنجشنبه در ماه رجب در روز دوازدهم
 در وقت عصر در محضر استاد بزرگوار
 در کلاس درس در مدرسه عالی
 در شهر تبریز در ایران

چو کیدار پنهان آتش تیز دید
 که خوابی دران داری ندیده بود
 و گر که جفا ننداری شهر یار
 که از کینه با شاه دارا چه کرد
 نه رای آمدش و می یافتن
 نه ایست که در اقبال تاب تیر
 بجای آتش نمودن بان کشاد
 که چون در جهان دست شیار
 مهرش پایتخت بر باد باد
 نبودست جز مهر او کارمین
 اگر گنج خواهد فداسازش
 اگر میل دارد بجان هم خوشم
 و گر بنده را فرستد ز راه
 ز مولای و جا گیری نگذرم
 گر او نادرش از من آنم نیار
 و گر باز گونه بود و اور
 ز پرشاش و پیش گیرم حیل
 چون سبکگردانم از زورم
 اگر رانی دارد که کم گیرم

از در سنگاری سپهر نهید
 ز تعبیر آن خواب ترسیده بود
 خبر داشت که واسپهرست یا
 ز حد حبش تا بحران راجه کرد
 ز فرمان سوخته بشتافتن
 چگونه ز خود باز و روستیز
 بسی آفرین شاه را کرد یا
 جهان داری او به سزاوارتر
 هم از مر راسوی او راه با
 سبب چیست که مدبر پیکان
 گرافهر هم از سر بیندازش
 بدندان گرفته بخدمت کشم
 سپارم بدو گنج و تخت و کلاه
 سکندر جت را و ندون جا کنم
 مگر که دواز بنده خشت نو باز
 که ششمیل دارد و بکین آوری
 نیندا نم این دبه دریای میل
 شود باطل از خون من غولم
 نالهم چو در دشکم گیرم

پس از نام دارنده مهر و ماه
 خداوند فرمان و فرمان بران
 فرمان او بر چرخ سپاس گزید
 سخن را اندانگه که ای پهلوان
 بران بود و ایم که عزمم آورده
 نامم گیتی کیست دست برد
 بند و ستان در زخم آتشی
 گند افکنم بر سر زنده پیل
 همه خاک اورا بخون تر کنم
 چو توری در شتی و شتی
 بشیرین یغماهای جان پرور
 دلم را بر نهاده بر زده
 چنان کن که این عهد نیکو شام
 در آن چار گوهر فرستی بمن
 اگر مغت کشور شود و پاسبان
 بر نیک و بد با تو یاری کنم
 رستاده چون نامه بر گنجینه اند
 افسون و افسانه و لنواز
 کید و فتنه های جادوی او

که اندیشه را سوی او نیست راه
 فرستنده و چرخ نمیدان
 بسی داد بر نیکبایان درود
 که شتیت قوی باد و بخت جوان
 بگو پال با پیل ز نیم آورم
 که گردوز پولاد من کوه خرد
 نذارم در آن بوم گردن کنی
 ز خون پنج روین بر آرم زیل
 همه آب زو خاک بر سر کنم
 غنا بر نه پیچیدم از شتی
 خداوند بودم شدم جاکرت
 بجا و زبانی که بر زده
 در انبای ما ویرماند بجاک
 کنم با تو عهدی و رین این
 نگر و در ملک تو موی تبا
 بدین گفتا استوری کنم
 در و در فرستنده بروی ماند
 در چاو و پیا بر و کرده باز
 شده کید یکبار هست دوی او

شکریه خنده را ست چون شیر
 گنجی بدین خوبی و دل گشای
 چو شه دید در پیش باز آمدش
 نبشت این سخن که بودش را
 تا بین اسحاق فشرخ بنا
 طراز عروسی بر لبست شاه
 بنزل سپه دار هندوستان
 جواهر خروار و دیبا و خشت
 ز تاج مرصع زیا قوت و لعل
 ز جام زمره ز خوان عشق
 ز چنین غلامان حلقه گوش
 از ان پیش کار کسی در ضمیر
 جهان خسرو سگند فلیقوس
 را رسیده کاسحق بی نفر بود
 چو انگشت بر صحن پالوده اند
 نسفته در می ناشگفته گلی
 گل از غنچه خندید و در سفته شد
 فرستاد ز آموز گاران کسی
 جهاندار چون از جهان کامیار

لطیف و خوش و سیر و شیرین
 گنجی بدین خوبی و دل گشای
 عروسی چنان و لنواز آمدش
 ز پیروزی مرز شکین هواد
 گز یافت چشم خرد تو تیا
 پس انگه منش را بد و داوراه
 بساطی بر آراست چون تیان
 بلنگینه حسد گاو زرنجیت
 ز تازی سمنان پولاد لعل
 از و سر یکی در جواهر خرق
 ز رومی کنیزان ز رفعت پرش
 فرستاد و شد کسب دشت پذیر
 ز پیوند آن ماه پیکر عروس
 همه مغرور پالوده مغرور بود
 ز پالوده انگشتش آلوده ماند
 بهای بر درفته چون بلبل
 سخن بین که در پرده چو گفته شد
 با صطرخ کرد استواری بسی
 دران جنبش از دولت آزاریا

شکریه خنده را ست چون شیر
 گنجی بدین خوبی و دل گشای
 چو شه دید در پیش باز آمدش
 نبشت این سخن که بودش را
 تا بین اسحاق فشرخ بنا
 طراز عروسی بر لبست شاه
 بنزل سپه دار هندوستان
 جواهر خروار و دیبا و خشت
 ز تاج مرصع زیا قوت و لعل
 ز جام زمره ز خوان عشق
 ز چنین غلامان حلقه گوش
 از ان پیش کار کسی در ضمیر
 جهان خسرو سگند فلیقوس
 را رسیده کاسحق بی نفر بود
 چو انگشت بر صحن پالوده اند
 نسفته در می ناشگفته گلی
 گل از غنچه خندید و در سفته شد
 فرستاد ز آموز گاران کسی
 جهاندار چون از جهان کامیار

[illegible]

نبرد وستان شد بهت زمین
چو بر آوج تبت رسید افرش
سرسید کاین خنده از جبهت
نمودند کاین زعفران گونه خاک
عجب ماند بشه زان بشتی سواد
بدشواری راه بر خشک و تر
ره از خون جبینگان خشک
چو دید آموئی دشت را نافه دار
بهر جا که شکر گذر داشته
چو نختی بیابان چین در نوشت
چو میونو چپ اگاهی آمد پدید
بهر رخ کاهی دران مرغزار
هوامی خوش و بیشه های فراخ
روان آب در سبزه آب خورد
گیاهان نورسته از آب پر
تی آمو از چشمه انگیخته
سم گور بر سبز خارید جا
سواد که در وی سیاهی بود
سکندر چو دید آن سواد بی

ز تبت و آمد باقصای چین
بخشیده در آمد همه شکرش
بجاییکه بر خود بسبب گریست
گندبی سبب مرد را خنده یک
که چون آورد دخت دخی مراد
همی بر و منزل بمنزل بر
همه دشت پر نافه مشک دید
نظر نمود آمو گند کس شکار
نخرو از نافه برداشته
به آبادی آمد ز ویرانه دشت
که از خرمی سبب بگوشید
روانه شده چشته خوشگوار
در خنان بار آور و سبب شانه
چو سیاه بر سپهر لاجورد
چو بر شاخ مینا بر آورده
چو بر نیفها نافر سارچینه
چو بر سبزه و بیاض شکس
و گر بود بر پشت ماسه نبود
ز سواد ای هند وستان شد

نبرد وستان شد بهت زمین
چو بر آوج تبت رسید افرش
سرسید کاین خنده از جبهت
نمودند کاین زعفران گونه خاک
عجب ماند بشه زان بشتی سواد
بدشواری راه بر خشک و تر
ره از خون جبینگان خشک
چو دید آموئی دشت را نافه دار
بهر جا که شکر گذر داشته
چو نختی بیابان چین در نوشت
چو میونو چپ اگاهی آمد پدید
بهر رخ کاهی دران مرغزار
هوامی خوش و بیشه های فراخ
روان آب در سبزه آب خورد
گیاهان نورسته از آب پر
تی آمو از چشمه انگیخته
سم گور بر سبز خارید جا
سواد که در وی سیاهی بود
سکندر چو دید آن سواد بی

نبرد وستان شد بهت زمین
چو بر آوج تبت رسید افرش
سرسید کاین خنده از جبهت
نمودند کاین زعفران گونه خاک
عجب ماند بشه زان بشتی سواد
بدشواری راه بر خشک و تر
ره از خون جبینگان خشک
چو دید آموئی دشت را نافه دار
بهر جا که شکر گذر داشته
چو نختی بیابان چین در نوشت
چو میونو چپ اگاهی آمد پدید
بهر رخ کاهی دران مرغزار
هوامی خوش و بیشه های فراخ
روان آب در سبزه آب خورد
گیاهان نورسته از آب پر
تی آمو از چشمه انگیخته
سم گور بر سبز خارید جا
سواد که در وی سیاهی بود
سکندر چو دید آن سواد بی

نبرد وستان شد بهت زمین
چو بر آوج تبت رسید افرش
سرسید کاین خنده از جبهت
نمودند کاین زعفران گونه خاک
عجب ماند بشه زان بشتی سواد
بدشواری راه بر خشک و تر
ره از خون جبینگان خشک
چو دید آموئی دشت را نافه دار
بهر جا که شکر گذر داشته
چو نختی بیابان چین در نوشت
چو میونو چپ اگاهی آمد پدید
بهر رخ کاهی دران مرغزار
هوامی خوش و بیشه های فراخ
روان آب در سبزه آب خورد
گیاهان نورسته از آب پر
تی آمو از چشمه انگیخته
سم گور بر سبز خارید جا
سواد که در وی سیاهی بود
سکندر چو دید آن سواد بی

نبرد وستان شد بهت زمین
چو بر آوج تبت رسید افرش
سرسید کاین خنده از جبهت
نمودند کاین زعفران گونه خاک
عجب ماند بشه زان بشتی سواد
بدشواری راه بر خشک و تر
ره از خون جبینگان خشک
چو دید آموئی دشت را نافه دار
بهر جا که شکر گذر داشته
چو نختی بیابان چین در نوشت
چو میونو چپ اگاهی آمد پدید
بهر رخ کاهی دران مرغزار
هوامی خوش و بیشه های فراخ
روان آب در سبزه آب خورد
گیاهان نورسته از آب پر
تی آمو از چشمه انگیخته
سم گور بر سبز خارید جا
سواد که در وی سیاهی بود
سکندر چو دید آن سواد بی

نبرد وستان شد بهت زمین
چو بر آوج تبت رسید افرش
سرسید کاین خنده از جبهت
نمودند کاین زعفران گونه خاک
عجب ماند بشه زان بشتی سواد
بدشواری راه بر خشک و تر
ره از خون جبینگان خشک
چو دید آموئی دشت را نافه دار
بهر جا که شکر گذر داشته
چو نختی بیابان چین در نوشت
چو میونو چپ اگاهی آمد پدید
بهر رخ کاهی دران مرغزار
هوامی خوش و بیشه های فراخ
روان آب در سبزه آب خورد
گیاهان نورسته از آب پر
تی آمو از چشمه انگیخته
سم گور بر سبز خارید جا
سواد که در وی سیاهی بود
سکندر چو دید آن سواد بی

در آب و چسب آگاه آن مرحله
 یکی هفته از شیر می یافت
 و اگر هفته روزی پسندید
 بفرمود تا کوس بخورند
 و دل زن چو شد بد دل خشمگین
 چو آئینه چینه آمد پدید
 نشسته بر تازی تیر موش
 هوای خس و سبز به بخار بود
 ز شیرین گیاهای کوه و دره
 بر آن صید که چون گذر کرده
 بر آهوک باد رخ اوزاده بود
 گوزنی که ز روی برخاک داشت
 به باغی می شد چو غنچه شیر
 شکار افگمان در میان چین
 حریر زمین زیر پشم سلور
 به قراضه تیر سپید و سفید
 اویم گوزنان سحرین سپید
 همان شهنشه کمین ساخت
 بنقاشی نوک تیر خندنگ

بفرمود کردن ستوران پله
 بر آسود و با سپه روانان و هر
 که ز فال فیروزی آمد درست
 از آن مرحله سوی چین خیمه
 بر آورد و فریادی از آب خاک
 سکنه رسیده را سوچ و کشید
 همه خار خضار پولاد و جوش
 و گر بود خار آگسین و اربود
 شکر یافته شیر آهوبره
 معبر شد از گرد او صید گاه
 ز نافه کشی نانش افتاده بود
 بچشمش جهان چشم تراک داشت
 چینه نه بر شکاری نیر
 بر دخت از گور و آهوزمین
 شده کور چشم از پی چشم گور
 بسی نافه افگند آهوزان
 ز پیکان زگرشته چون کان
 گوزنی بهر تیر انداخت
 تنی کرد و صحرای چین از رنگ

[illegible]

سازگار و چون صفا را از این بخت
که در این صفا را از این بخت

سازگار و چون صفا را از این بخت
که در این صفا را از این بخت

سازگار و چون صفا را از این بخت
که در این صفا را از این بخت

سازگار و چون صفا را از این بخت
که در این صفا را از این بخت

نخستین که در آن در آن صفا
چو ترک صفا را از این بخت
ز سودای شب چو سپند وزنی
شسته فرو آمد از بار گس
بدید آرایش آن رده رس
چو خاتون نیما بخت ال زر
جانی چو سپند و بدو دانسته
ز کوس شهنش برآمد خروش
شده عالم آنج گیت نور و
طوبیله زدند آخر آنج گیت
خبر شد بخاقان که صحرای کوه
در آمدی کسین ایران زمین
شاید سیلی که در کوه و دشت
نگر کش زمین را اثر یاکند
سپاه اثر دانی که در هیچ بوم
جیش دایع بر روی توان آید
بدارار ساند تاراج را
چو فارغ شد از غارت نوریان
گران خرف در یاد را بد ز جا

یکی روز تاشب بسر ز شاه
عروس جهان در صفا را و فتاد
شده جویان گرد هر روزی
همان شکرش نیز یکبار گس
نخستید تار و زر مرغی ز جاب
ز خرگاه خلج بر آورده رس
چو نیما و خلج شد از روسته
بیجا و خلج در افتاد جوش
در آن خاک یک ماه کرد آنج
بسیر خوران بر علف نشیند
شد از فعل پولاد پوشاک ستوه
که نی چنین گذارد نه خاقان
ز طوفان پیشینه خواند گذشت
هلاک نهنگان در یاکند
نیامد چنان تند شیر می زردم
سپه پوشی زنگ افغان آید
ز شامان سپند و ستد تاج را
کمر بست بر کین فغفور یان
ندارد در آن داوری کوه پایی

سازگار و چون صفا را از این بخت
که در این صفا را از این بخت

سازگار و چون صفا را از این بخت
که در این صفا را از این بخت

سازگار و چون صفا را از این بخت
که در این صفا را از این بخت

سازگار و چون صفا را از این بخت
که در این صفا را از این بخت

سازگار و چون صفا را از این بخت
که در این صفا را از این بخت

سازگار و چون صفا را از این بخت
که در این صفا را از این بخت

در این بی حکم عدل پادشاه
 که بود از چنان و نهی جانی
 که در مرز خاک با خون شربت
 در ستاد و ترتیب کرد آیین
 دیگر مرز داران منزه را
 بسی پهلوان خواند زین
 دل و جان خاقان برآسوده
 چه پولاد کوهی روان شد زجا
 طویله فرو بست وز دبارگاه
 که با او چه شب بازی آرد بکار
 که تا حال او باز گوید دست
 که شایست باشوکت و شکوه
 سر و شیت در صورت آدمی
 بجلوت سخنگو بکس خوش
 نکوشد تعجیل در خون کس
 خدا را خضی و خلق خشنود از او
 نگردد و باند و کس نیرست
 نه مروانه کوز بیش خرد
 که از نوک او فاره در خاک رست
 چو بکفت آرد و گویند بخش

تبر سید خاقان چو در آید
 شهر مرزبان خطی از خون شربت
 ز شاه خطا تا شاه ختن
 سپاهان و شجاع فرغانه را
 ز خر خیز و از چرخ و از کاشغر
 چو عقد سیاه برجم آورده
 کوه رهنده در آرد و پاس
 دو منزل کم پوش نزدیک شاه
 شب و روز ترسیدی از شمشیر
 نهان رفت جاسوس را بکشت
 خبر دادش آن مرد و پنهان
 دما و دهمش دارد و مردی
 خردمند و آهسته و تیر موش
 بسنگ و سکونت برافش
 ستم را زبان عدل رسوده
 نیار و کس خرد به نیکیه بیا
 ندیدم کس که بود دست بر
 مکرش از جبهه آتش
 و نه شیر گیر و بود چون درش

که در این بی حکم عدل پادشاه
 که بود از چنان و نهی جانی
 که در مرز خاک با خون شربت
 در ستاد و ترتیب کرد آیین
 دیگر مرز داران منزه را
 بسی پهلوان خواند زین
 دل و جان خاقان برآسوده
 چه پولاد کوهی روان شد زجا
 طویله فرو بست وز دبارگاه
 که با او چه شب بازی آرد بکار
 که تا حال او باز گوید دست
 که شایست باشوکت و شکوه
 سر و شیت در صورت آدمی
 بجلوت سخنگو بکس خوش
 نکوشد تعجیل در خون کس
 خدا را خضی و خلق خشنود از او
 نگردد و باند و کس نیرست
 نه مروانه کوز بیش خرد
 که از نوک او فاره در خاک رست
 چو بکفت آرد و گویند بخش

نامت سکنه رنجاقان چين
 فرخ انگند بار که راباط
 بنه بنيد قعطنيم خود درسي
 خزنيه هست خشندين و گوهرش
 بجواهند گان اگر کسی زر دهد
 مرادی که آرد دشمن در شمار
 چو خاکان خبر یافت زان بجز
 باز هم خسرو دشمن نرم شد
 چنانچه خجک بر بست راه
 پشته جهان قصه برداشتند
 شسته نش زرد که چرخ خام
 اگر تابان او هم نبردی کند
 مرا و شمار سبک رایو کرد
 چنان آرمش چين در آرمش
 ششیده و مان کرد سپهر بود
 دیر عطار دشمنش را بخواند
 یکی نامه درخواست آرمش
 سخن ساخته در گرايش ديم
 دیر قلن من مستلم برگرفت

با ناز و خند و چو یار و شاد
 چو بنید نواز شش نماید بسی
 طو یار بود و دادن استریش
 بجای زربا و ملک و کشور دهد
 دهر روز کارشش بکم روزگار
 شکو سیدان قره انیروی
 کسبش بدیدار او گرم شد
 سهانه طلب کرد بر صلیح شاه
 که ترکان چين رايت آفریند
 یاپای خود آن به که آید بدام
 نه مردی که آزاد مردی کند
 با بر زه دور کوتاه کرد
 که در چين بگریه و خاره شک
 رسانید خورشید نشسته را در و
 که بر شتری زهره داند نشسته
 فردزان تر از ماه ناکاسته
 یکی نیمه زهید و دیگر نیم
 نخستین سخن زهرین گرفت

فرخ انگند بار که راباط
 بنه بنيد قعطنيم خود درسي
 خزنيه هست خشندين و گوهرش
 بجواهند گان اگر کسی زر دهد
 مرادی که آرد دشمن در شمار
 چو خاکان خبر یافت زان بجز
 باز هم خسرو دشمن نرم شد
 چنانچه خجک بر بست راه
 پشته جهان قصه برداشتند
 شسته نش زرد که چرخ خام
 اگر تابان او هم نبردی کند
 مرا و شمار سبک رایو کرد
 چنان آرمش چين در آرمش
 ششیده و مان کرد سپهر بود
 دیر عطار دشمنش را بخواند
 یکی نامه درخواست آرمش
 سخن ساخته در گرايش ديم
 دیر قلن من مستلم برگرفت

۱۵ قولہ بہر پنجگی میل را الخ در بعضی نسخہ میل یاے فارسی و در بعضی باباے موجود نیست آمد ۱۲۵۹ قولہ جوشت بین و دعوی

[illegible]

یاساتی آن باده چون گلاب
 گلابی که آب جگر باد در دست
 برافشان بمن نادرایم ز خواب
 دوائی همه درو سر باد در دست
 اندیشه نمودن خاقان چین در جواب نامه سکندر
 تو شو نیز اندیشه خوش کن
 ماندیشه خود را کن مرا
 مرا گفت و گوست با خود بیه
 که با کان گوهر شود شمشیر
 بنرم سخن شاد کامی کند
 و گریست محتاج بیکانه نیست
 که شد دشمنی با غریبان عرب
 که بر بستن در بود ناپسند
 در را چو دریا بیاید کشاد
 چو نه چیده در حسرتی بزن
 به بیند در شاه گونندگان
 ز گنج بگشایدان شتابم
 نیا بدر به سوی دیدار من
 نگاریده به بند بفرستی
 کجا بودا دهم کجا رانده ام
 رقیب من خیر و پیش کن
 ز تشویش خاطر جدا کن مرا
 نذر من سرگفت و گوی کس
 که آید خریداری از در دست
 تا شای گنج نظامی کند
 که خواهد خانه در خانه نیست
 خطا گفتم ای پی حبه قریب
 در باروی کسی در بستند
 چو مار سخن نام در پانصد
 در خانه بکشی و آبی بزن
 ز کان که آیند جویندگان
 که فرود چرخ در نقاب آورم
 با کس که آید سر بدار من
 مگر نقشه از کلک صورتگری
 سخن بدین کرد و در چون ندیم

<p>که دران جامای نویسنده دران جامای نویسنده دران جامای نویسنده</p>	<p>که دران جامای نویسنده دران جامای نویسنده دران جامای نویسنده</p>	<p>که دران جامای نویسنده دران جامای نویسنده دران جامای نویسنده</p>
<p>جوانم چنین داورین خود سرانچین برآورد چون آفتاب دمنده چنان از دمانی زروم دران کار جیران فرومانده بود سر رشته کار خود باز جیت که فرمان شهبانو نویسد جواب نویسنده چینی آرد من از سخن را در و پایه دارد نگاه بر انگشت شکسته چرخ که در مغرم و دنیا پیشکشیست عتابیکه در صلح یاری دهد فریبی که نیمی در پستنگ را دری در تو وضع دری در تیز بنای کز و نامها شد درست</p>	<p>گذر زنده گنج آراسته که چون وارث ملک افروسیان خبر ایت کامبدان مرز و بوم همان نامه شاه بر خوانده بود باندیشه پاک درای درست نخستین چنان دیدارش صواب بفرمود تا کاغذ و کلمه ساز جوانی نویسد سزاوار شاه ز نافرست هم در حقیقت پاک سخنانی پرورده و نصیب خطانیکه امید واری دهد فسونیکه بنهد در جنگ را زبان بنده مالی چو بیکان تیز طرز شهنشاه بود از پشت</p>	<p>که دران جامای نویسنده دران جامای نویسنده دران جامای نویسنده</p>
<p>نامه خاقان چین بجانب هند</p>		
<p>خود زلف و زنده دارم توانا کن و نا توانا نواز قلم در کش دیو تار یک چهر</p>	<p>خداوند بی یار و یارم جهان آفرین ایزد کار ساز علم بر پیش رویشان چهر</p>	<p>که دران جامای نویسنده دران جامای نویسنده دران جامای نویسنده</p>
<p>که دران جامای نویسنده دران جامای نویسنده دران جامای نویسنده</p>	<p>که دران جامای نویسنده دران جامای نویسنده دران جامای نویسنده</p>	<p>که دران جامای نویسنده دران جامای نویسنده دران جامای نویسنده</p>

روشن بشش پر کا جنبش بدید
پیدا و چرخ هر چه آید بدید
ز گوپا و خاکوشن همیشه است
بجز ندگی ناید از هیچکس
پس از آفرین جهان آفرین
سخن راند در پورشش شهریار
ز هر شاه که آید جهان را بدید
زوریا بدید یا تو کردی شست
زیر کار مغرب جو پرداخته
گر فتی جهان جسمه بالا وزیر
عنان بارکش کا زده بر ست
سکندر توئی شاه ایران و روم
ترشست چون من بسی سفته گوش
من و تو ز خاکیم و خاک از زمی
همه سروری تا بخاکت رس
چو قطره بدید و راند خستند
جنور تو در ضرب این سنگلاخ
بهر نعمتی مردان و دشمناس
چو آید و من نعمتی در فرزد

سکونت ده نقطه جای گیر
رسانند هر چه خواهد رسید
کسی را بر سر ارفیت دست
خداوندی مطلق اورش پس
کز و شد پدید آسمان و زمین
که باد آسمان بر تو از کردگار
بدست تو داد آفرینش کلید
برایران و توران ترا هست
علم بر خط مشرق افراسنه
هنوزت نشد دل ز پیکار سیر
فسانه در ازست شب کوته است
منم کار فرمای این مرز و بوم
نخونیز چون من به تندی گوی
همان به که خاکس که بود آدمی
کسی نیست در خاک بهتر کس
در قطره زو باز نشنستند
دیار مرا نعمتی شد سرنخ
فزون تر کند پیش یزدان سپ
سپاس خداوند باید نمود

در خفا که انداخته است از آن
در خفا که انداخته است از آن
در خفا که انداخته است از آن
در خفا که انداخته است از آن

بیت
از خفا که انداخته است از آن
در خفا که انداخته است از آن
در خفا که انداخته است از آن
در خفا که انداخته است از آن

چون اسپهان
سراسر را
نماند احدیات
بسیار بنظر این
میل و مدفن
آن خلعت
چنانکه بر پیشانی
بیت پس از
بسیار از مدفن
باشد که از مدفن
شود که از مدفن
نقطه از دست
صلوات آن
صلوات آن
صلوات آن
صلوات آن

در خفا که انداخته است از آن
در خفا که انداخته است از آن
در خفا که انداخته است از آن
در خفا که انداخته است از آن

۱۲. دیوار و داخلی است ایستنی ۱۲۰

[illegible]

کزین به نذار و خردمند هیچ
 بصر جا که آری تو شکر فراز
 بیازار گمان ازان مرز و بوم
 طعاسیکه پیش آید از گرم و سرد
 نذارند قوتشیم نعمت نگاه
 تو چون از دماغ باضجافهی
 چو آتش که عاجز کف دموم را
 که گردانم از شخصه خود این باز
 نشاید چنین تو شکر خردن
 که این دماغ و در و در آن آب و در
 که هست در این زشتی در آب
 که حکم خدا بر ترا خسر و سست
 کند باخت و اند قوت ستیز
 بچکم تو هر کاری از نیک به
 شمارنده زو بزرگبهر شمار
 که فرمان و قرآنست تر است
 که باشد ظل در بنایمست
 رسانیدن میوه باشد زبور
 ولی خوش نیاید بدندان کس

گفتم تا زیم شکرت پس
 شنیدم ز چندین خداوند راز
 فرستی بنی چند را ز اهل و هم
 بدان تا خردند آنچه یابند خور و
 بسوزند و بریزند یک بر یک
 و خیره جو زان شهر گرد و تخی
 ستانی ز بی برگی آن بوم را
 من از بصر آن آدم پیش باز
 اگر چه بر زرق و فسون ملان
 و ایک شستی به ز پریشان جنگ
 مکن شستی چندین را خراب
 قوی دل شو که چه بدست تویت
 خردند را نیست که زای تیز
 بکار آمد عالمی چون خسرو
 کسی کو کسی را نیاید بکار
 باصل از جهان بادشاهی ستر
 همه چیز را اصل باید در دست
 ز راز نقره کردن عقیق از بلور
 کند سو فی سیب را خانه رس

[illegible][illegible]

ترا از دوازده جگر عدل آفرید
 سنگارگان را بمن یاد رسد
 کورای چون رای را بدست
 چو گرد جهان گاه از نور
 در آن گرم و سردی سلامت
 چنان به که فصل از فصل سال
 ربیع از بهی نماید سرشت
 هر آنچه آن نگردد در ترتیب کار
 کند به انصاف نام آورست
 میندازد کزین نیاید بسود
 چو برشت پیلان نهم تخت عاج
 هر بر زبان را در آرم بریر
 و لیکن بشای و نام آورست
 گرد بجز آن کردی این ترکمان
 بدرگاه تو سر نهم بر زمین
 بهر کار زو آوری در قیاس
 درین داور هیچ بنیاد نیست
 جوی چنین خوب و خاطر نواز
 چو بر خواند نامه شه شیر نواز

ستم ناید از شاه عادل پدید
 که بر بند و دریت ازین داورست
 خرابی در آبادی خود کند
 بگرمای گرم و سرد مای سرد
 که گرداند از عادت خویش روی
 بنحایت خود نماید فصل
 تموز از تو ز آورده سر نوشت
 بگرد و بر و گردش روزگار
 و گرنی ز ما هر یک بسکندرت
 بر آرم بیک جنبش از کوه گرد
 زمند و ستان آورند خراج
 ز تم طاق خرشته برشت شیر
 نیم با تو در حین داورست
 که چون اندگان پشت آرم نیاز
 نه من جمله کشور خدایان چین
 نگران پذیرم پذیرم پس
 ز همان پرستی مرا چاره نیست
 جاهد سپردن تا بر و باز
 شکسته تر شد بجز سپر گور

چو روزی که روز شرقیست
 سپیدار چین کار رفتن است
 آمدن خاقان چین خود بر سالت براسکنند
 ز ساحل بر افگند زورق تیر
 رسولی بر آراست بر خوشتن
 بد انسان که این را ز کس نیست
 از آن آمدن یافت شه آگهی
 بدیدن جایون بگفتن دست
 بجای رسولان ترارش نمودند
 پرستش کنان بر دوشه رانان
 سخنه های فرموده آرد بجگر
 نشست و نشاند راسجده
 ز نیک و بد خوشتن و دمنزد
 در آن طلقه چون نقطه خاموش
 که پیغامی از نیک داری ببار
 گوهر زبانه در آمد چو تیغ
 بروست و بادا هم میزد و بوم
 لغبران شه باد یکسر زمین
 سر بر جهان بی نیازت باد

عالم گشت نوحه و غم آن از غمت انکس را اخلاص و نور و روت و دست و پست و گران گفت که از راه تهنیت از دست تو خوار شد

چو از راه تهنیت از دست تو خوار شد / چو از راه تهنیت از دست تو خوار شد / چو از راه تهنیت از دست تو خوار شد / چو از راه تهنیت از دست تو خوار شد / چو از راه تهنیت از دست تو خوار شد

چو از راه تهنیت از دست تو خوار شد / چو از راه تهنیت از دست تو خوار شد / چو از راه تهنیت از دست تو خوار شد / چو از راه تهنیت از دست تو خوار شد / چو از راه تهنیت از دست تو خوار شد

سکندر ز گستاخی کار او
به پندی برو بانگ بر داشت
شناسم من از بار کنشک را
و لیکن گفتم از مردم و بار
چو گشت تلخ روی بران شد
چه بی همتی دیدی از شاه روم
نترشیدی از زور بازوی من
گوزن جان گر چه باشد دلیر
جوازش چنان داد خاقان
باین بار که زان گرفتار شاه
چون ناگرفت در آیم ز در
شیر خندان بود کسین
چو دندان کسان گردن آرد
زمین چون دل شاه به جوشت
مرا بیم شیر چندان بود
چو من با سکندر ندارم نیر
در کان جنایت نکردم نیر
تو آورده سوسه من خن
خسوست گری بر گرفتار شاه

پسندیده شمر و بازار او
که پیدا بود روی دیار پشت
همان از جگر نافه مشک را
ز پوشیدگان بر ندارم نگاه
که در پرده پوشیده گشت
که بولاد را نرم دایه چو موم
که خاک انگنی در تر از روی من
غان به که بر تابدا از راه شیر
که ای در خواص دهنه از آفرین
که بی زینهار می ندیدم شاه
نبر و مرا به هیچ بدخواه
که از دور دندان نماید گراز
ز گردن کتد خون او تندی شیر
چو اندری شه زمین و درشت
که شمشیر من تیند دندان بود
کجا دارم اندیشه تیغ تیند
که بر من گرفتاری آمد دست
مرا با تو گرفت کین سخن
بدین اعتماد آدمم نزد شاه

چو از راه تهنیت از دست تو خوار شد / چو از راه تهنیت از دست تو خوار شد / چو از راه تهنیت از دست تو خوار شد / چو از راه تهنیت از دست تو خوار شد / چو از راه تهنیت از دست تو خوار شد

چون محضه بانی نامی سی
و گرنیز که دم گناه است بزرگ
تواند ه ترشد ز انصاف شاه
پناهنده را سرنیارد و بند
اگر من بدین بارگاه آدم
که شاه جهان داد گرداوست
از آن حرب گناه شیرین یان
بدو گفت نیک آمدی شاه جهان
حساب تو زین آمدن بر چه بود
پناهنده گفت ای پناه جهان
بدان آدم سوی درگاه تو
کزین آمدن شاه را کام چیست
گرم دسترس بهت از روزگار
گران کام بهت اید از دستن
زمین را بوسه بخوابنگری
چون جان ندارم ز خسر و دریغ
گھر خون آبانی آید جنگ
مراد یکد در صلح گردد تمام
اگر تخت چنان باید و قاج غور

[illegible][illegible][illegible]

سلاطین ست که از امر خود
 دوست میفرمایند و او را
 میباشند و از جانب خود
 امور سلطنت دارند و
 قوای دیگرین را
 در پیشگاه خود
 میباشند و از
 امر خود
 میفرمایند

بدو گفت شش ساله دخل بار
 چو دیدم ترازیر یک و هوشمند
 چو سالار ترکان ز سالار دهر
 بنوک شرو خاک درگاه رفت
 که شش گشته گفتار خود را بجای
 مرا چنین زینهار می نخست
 که من چون گشتم دخل یکبار پیش
 چو تعویذ باز و کم خط شاه
 دهم خط خون نیز من شاه را
 برین عهدشان رفت پیمان
 نخواهند کین تازه دارم
 بغیر شوشه تار قیسمان بار
 ز بند زدنش پای به برتر نهاند
 خوشد کار خاقان رقیص ساز
 خرامان و خندان و فتادی کنان

بیا فرود تو وادم ای هوشیار
 یکساله دخل از تو کردم پند
 بدان خرمی گشت فیر دهر
 پس رفتن خاک بانها گشت
 بیار که نیروش باد از خدای
 خطی باید از دست خسر و دست
 ششم بر نیکنی و از جای خوین
 برای سیر خویش دارم گاه
 که خبر بد فاسدیم راه را
 که در میوفائی نکوشد کس
 مگر گز روش باز ماند چهر
 کنند این فرو بسته را تنگ
 نیازک بر بخش تاج گوهرند
 بشاکر که خویش بر گشت باز
 در آمد بچین مبل شادی زبان

آمدن شاه چین پیش کند رود بگمانی کند ازو
 چو سلطان شب قدر بر گرفت
 ستاره چنان بجای از زو
 سواد جهان راه گرفت
 که محمد بن گاو بر گنج راند

۴
مختلف درین
مردان که در
از بدو که با
مضامین دارند
از کتب بسیار
اسم پیدا
و دیانند که
انجمن بود
عنوان بسیار
عنوان
عنوان

رواق فرج پر
جو کہ آغاز غم
توب از قوت
بیش میشود
در راقع
تیشیت
در کبریا
عبادت
اسلم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

<p>نیم که در حق بر آن خاک بود دور در پیش دور خوشی از غمی که در آن سایه بین پیش سایه بین پیش تا دم آن را از دور دیده کند که کشد ۲۸۰</p>	<p>نیم که در حق بر آن خاک بود دور در پیش دور خوشی از غمی که در آن سایه بین پیش سایه بین پیش تا دم آن را از دور دیده کند که کشد ۲۸۰</p>	<p>نیم که در حق بر آن خاک بود دور در پیش دور خوشی از غمی که در آن سایه بین پیش سایه بین پیش تا دم آن را از دور دیده کند که کشد ۲۸۰</p>
<p>همان سبزه کو بر لب حوض تو چو مانی رسید از بیابان دور سو حوض شد تشنه و سوزان چو ز کوزه بر حوضه سنگ بست بدانست مانی که در راه او بر آورد کله آیین و زرب نکارنده زان کلک مانی دیر در و گرم جوشند پیش آفتاب بدان تا جوشند در آن حوض چو در خاک چین این جگر گشت زین جادو و یمای فرنگ او ببین تا در گریه چون نه ختم جناندار با شاه چین خدر تو زمان تا زمان محشرشان بنفوذ بدو گفت رزی دو دارم هیچ که گردم سوکشوز خویش باز جوشش چنان داد خافان باقال سر جا که خواهی خرام کجا موب نشسته تا خلق</p>	<p>مبیزی بر آن حوض بخت دلی داشت از تشنگی جهور سوز کوزه بسته بکشد باز سقای بد آنکوزه حالی گشت بدان حوضه چنسیان چاه او رقم ز در بر آن حوض مانی فریب سگ مرده بر روی آن آگیز کز تشنه را در دل آید پس سگی مرده بیند نیار و شتاب که مانی در آن آب زد و در آبش بدو بگوید انداز رنگ او سخن را کجا سر بر افروخته بخشند می بودش فرو هم از اسم این را جهان می شود گرم پیش نارد خاک پای پیچ ز چین سوی روم آورم ترکان که ملک تو شد مفت کشور زمین توئی قبله هر خاک سازی تمام ز مابندگان بندگی ختن</p>	<p>مبیزی بر آن حوض بخت دلی داشت از تشنگی جهور سوز کوزه بسته بکشد باز سقای بد آنکوزه حالی گشت بدان حوضه چنسیان چاه او رقم ز در بر آن حوض مانی فریب سگ مرده بر روی آن آگیز کز تشنه را در دل آید پس سگی مرده بیند نیار و شتاب که مانی در آن آب زد و در آبش بدو بگوید انداز رنگ او سخن را کجا سر بر افروخته بخشند می بودش فرو هم از اسم این را جهان می شود گرم پیش نارد خاک پای پیچ ز چین سوی روم آورم ترکان که ملک تو شد مفت کشور زمین توئی قبله هر خاک سازی تمام ز مابندگان بندگی ختن</p>

نیم که در حق
بر آن خاک بود
دور در پیش
دور خوشی
از غمی که در آن
سایه بین پیش
سایه بین پیش
تا دم آن را
از دور دیده
کند که کشد
۲۸۰

عجب ماند شد در وفا و ارش
فرو زنده تر شد ز خوشید و ماه
گوش اندرون حلقه چاکری
بدان محض خود را همه میسند
زمان تا زمان گشت مولی برین
نباید که برگیند از خود شمار
همان دعوی زیر پستی کند
که باران نیسان کند با صفا
که بود آن گرامی دران فروم
که در قدرت هیچ شاهی نبود
ز پشانی چنپیان چین کشاد
که خرقه پوشید یا طلسمی
بدان تنگ چشمان فراخ ابروی
بچشم و شیشه سوگندشان
دم از مهر شاه سکنند
سر شک فوج ریز در دهنم
فرو شوید از دهن آلودگی

مہمان و شہنشاہ خاقان سکندریہ

ز فرنگ خاقان و بیدارش
 سالار چین هر زمان بزم شاه
 کمر بست به خاقان بصر مابری
 تا بین خود نزل شه میرساند
 اگر چه ملک دشت الابرش
 چو پایه و دهم در آتش بیدار
 بیا لاترین پایه پستی کند
 شه آن کرد چنین بیان از شهر
 ز پوشیدنیهای بغداد و قوم
 بنجاقان چین دستگامی نمود
 ز لبش خسروی خوان که در میان
 بچین در نما از خلایق کسی
 چو بنمود شاه از سه نیکوی
 چو ابروی شه بود و پویندشان
 همیشه بر خط او سر زدند
 بیاناتی آزاد کن گردنم
 شکی که از دست باو دی

عجب ماند شه در وفادارش
 فروزنده تر شد ز خورشید و ماه
 بگوش اندرون حلقه چاکری
 بدان مصر خود را بزمه میسازد
 زمان تا زمان گشت مولی ترش
 نباید که برگردد از خود شمار
 همان دعوی زیر دستی کند
 که باران نینسان کند با صفا
 که بود آن گرامی دران مریوم
 که در قدرت هیچ شاهی نبود
 ز پیشانی چنین بیان چین کشاد
 که خرد پوشید یا طلسمی
 بدان تنگ چنمان فراخ ابروی
 بچشم و شاه سوگند نشان
 دم از مهر شاه سکندر زد
 سر شک قبح ریز در دهنم
 فرو شوید از دامن آلودگی

همان دشتن خاقان سکندر

[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا هذا كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

[illegible]

بوم قدوم که
 باد دیند خواه
 باشد یاد سله
 قزوین
 بوم قدوم که
 باد دیند خواه
 باشد یاد سله
 قزوین

بصر شهری از شادی فتح شاه بشکرا نه رایت برافراشتند فرستاد و هر کسی مال گنج بیاساقی اشب بکی گن خست می کان در روی کار آورد	بشارت رسان بر شاه و در راه بصر خانه حسدی ساختند بدرگاه شاه از پی پای سنج که باور و سر و جب آمد کلا نه آن می که در سینه جارا آورد
---	--

آگاهی سکندر از تاخت و رس به کبک و ع و بر و ن و شهاب

جهانگرد در جهان تاختن بصر کشوری دیدن آراشی ز پوشید گیاه و خروشتن ولیکن چو منی سر انجام کار فروماندن شهر خود باخان بشکرا ن گر چه باشد بی سکندر بان کامکاری که بود اگر چه ولایت ز حد پیش داشت شنی رای آن زد که فردا از جا موای وطن و در دل آسان زمین بزم پیر پای آورد جهان را برافروزد از زنگین	خوش آمد سفر و سفرستان بصر منزلی کردن آسایشی ز نادید بجهت برادران بشهر خود ست آدمی شهریار به از شهر پیرای بشهر کسان دل از محبت نه نباشد می همی میل بر چه خود می نمود هم اندیشه خانه خویش داشت چو باد آورد پای بر باد پارس موای نشا ط خراسان کند سو ملک ص طرح جای آورد بلند می در آرد با و زنگ خوش
--	---

بوم قدوم که
 باد دیند خواه
 باشد یاد سله
 قزوین
 بوم قدوم که
 باد دیند خواه
 باشد یاد سله
 قزوین
 بوم قدوم که
 باد دیند خواه
 باشد یاد سله
 قزوین
 بوم قدوم که
 باد دیند خواه
 باشد یاد سله
 قزوین

بوم قدوم که
 باد دیند خواه
 باشد یاد سله
 قزوین
 بوم قدوم که
 باد دیند خواه
 باشد یاد سله
 قزوین

سکندر بود در دریا
 دانا و دانا در دریا
 دانا و دانا در دریا
 دانا و دانا در دریا
 دانا و دانا در دریا
 دانا و دانا در دریا
 دانا و دانا در دریا
 دانا و دانا در دریا

<p> ز چنان عروسان که دیدی بجا همه شهر و کشور بسم زدند اگر من دران داوری بودی من اینجا خبرت شدم سرتابد اگر دایمستان از خستشده به بنی که روسی درین سال خد چو زنگونه بر گنج ره فتند همه ره زمانند چون گل شیر ستانند کشور کشایت شهر ز روسی بخوید کس مردی اگر خبر حسدی بار گوهر بود چو ره یافتند از حرفان به بیدار کردن بر آرد بال خلل چون دران فرزد بوم آرد بشورید شاهنشاه از گفت او پریشان شد از بیهوشان فرد بر سر تیره و خنماک نغمه یاد گفت فرمان برست ازین گفت به باشد ار بگذری </p>	<p> تا ندیدیک نازنین را بجا ده و دوده را آتش اند زدند ازین یاده گشتن بر آسودی زن و بچه اینجا برندان و بند خدا باد یاری ده و داد خواه بروم و باز من رست اند گزند شتابند زان سان که فشانند بخوانان دلیرند و بر خون دلیر که طایمان خلق اند و روان هر که خبر گوهری نیست نشان آدمی بگوهر چه بنی مهسان خبر بود بس بومهارا رساند سنج زبازار گانان ستانند مال طمع در خراسان و روم آوزند زبیداد بر حسانه و خست او که بر شاه بود آن ولایت غم دران تیرگی گشت آشوبناک مراد دل ست آنچه در جان ترا تو گفتی و باقی زمین بگری </p>
---	--

غنیمت او در میان
 ملک او در میان
 دیده تامل نمودند
 چنین گفتند
 سکندر بود در دریا
 دانا و دانا در دریا
 دانا و دانا در دریا
 دانا و دانا در دریا
 دانا و دانا در دریا
 دانا و دانا در دریا
 دانا و دانا در دریا
 دانا و دانا در دریا

زبازار گانان ستانند مال
 طمع در خراسان و روم آوزند
 زبیداد بر حسانه و خست او
 که بر شاه بود آن ولایت غم
 دران تیرگی گشت آشوبناک
 مراد دل ست آنچه در جان ترا
 تو گفتی و باقی زمین بگری

[illegible][illegible]

[illegible]

بجنش گرانیده خندخت من
نخسپم نه آسایم از هیچ راه
دوالمی چو دید آن پیر فیرتنگی
لب لب خاک رغبر آلود کرد
بیاساتی آن باده در دستگیر
نه باده جگر گوشه آفتاب
سوزین من لبس بود تخت من
مگر کینه بستانم از کینه خواه
بر اسود از خشم شهنشگی
زمین را بچسپه زرانند کرد
که از خورشش نیت کس را گیرد
که هم آتش آید بگوهر هم آب

آمدن کندر پشت خنچاق

دو پیر وانه بپیشم درین طرنگ
نه گردید پیر وانه پیشم کس
فریخ از چراغی ده این خانه را
از آتشش کن فرش این بنبر
لدیون یافت اسکندر فلقوس
خفتن آن شب از غم کنی باغین
خیش درین کار جوانی دم
در گز و ز کین بوبریجاده رنگ
سکندر بران خنک خلیشت
پوشنده همچون خنیت جامه
پایهی چو دریا پس نیت او

یکی رو سپیدست و دیگر سیاه
که پیر وانه مانجوانند و بس
که سازد کباب این دو پیر وانه را
چنین بر فروز و چراغ از چراغ
خبرهای ناخوش ز تاراج روس
ز هر گونه ریاسه برانده حق
کزین عقد خود را بر و ن آوزم
ز سپهوی شبد نیز بکشت و رنگ
که چون باد بر خاست و چون برین
وزا بخا سودشت خوار زم راند
حساب بیابان در انگشت او

[illegible]

[illegible][illegible][illegible]

Handwritten signatures and stamps at the bottom of the page.

هر آن زن که در روی او بنگرد
 است چنانکه شده آرد اینچاشت
 شده از نیک و بد هر چه فرزند خواهد
 جهان دیده و دانا به نیک آخری
 نو آئین عروسی در آن جلوه گار
 بر تو چادر می از رخام سپید
 هر آن زن که دیدی در آرم
 در آوروی انوشهرم چادر بر تو
 از آن روز عشاق رخسار است
 بخارنده را گفت شده کین نگار
 که فرمان ما را ندانند گوش
 خبر داد و انای بیدار بخت
 بگرچه پند سنگین دل اند
 برین سنگین گذر ز خندان
 که روی بدین سختی از خار و گ
 روا باشد را با نپوشیم روی
 دیگر نشسته کاسایت آن
 بیا روی این طلسم لب
 هنوز آن طلسم بر آگیت

بجز روی پوشیده ز نوگذر
وز دهر چو اویم از دیرت
بزو و بزرگ بیک کرد دست
درآمد بدبیر صنعت گری
بر انگشت از خار سنگی براه
چو برگ سمن بر شکب بید
شدی روی پوشیده از شرم او
نهان کرده رخسار و پوشیده
که صورتگران نقشین خار است
درین سنگدل قوم چون کار
درین سنگ بنیند و یابند
که خنیاق رادل چون گشت سخت
بسنگین رخ لان زین بدبایل اند
از و نرم گرد و دل سخت شان
چو خود را همی پوشد از نام و
ز بیداد بیگانه و شرم شوی
نگویم که رفری نهانیت آن
برین روها بسته شد روی بند
دران دشت ماندست نارنجیه

[illegible][illegible]

فصلیات از دوران
کفر و ظلم از پیشرفت
این انوار هدایت
و نور حقانیت و
دان از عالم اسرار است
که این کاروان غفلت
آسمانیست که میسر نیست
زیبایست و در راه سعادت
با وجود علم و توحید و یقین

وہاں سے آکر

[illegible]

زینب بنت جحش

[illegible]

[illegible]

در این آن در دست گیر
 و ای که در دست گیر
 و ای که در دست گیر
 و ای که در دست گیر

چون تیغ گیرم بچشم ز جاس من آن دور گیرم که دانا می بکشد که با کبیر پر دشت چو باشت که فر کردم بس کمانم چو پر ز براب و گره هم از جنگ رستم نباشد شکوه ز کوه خیز تا بدریای چین اگر چه ترک بار و نم خویش به چکار ترکان این محصله بساز هر کورتن آرد شکست	فرو بندم البرز را دست و پا زمین جامی بر دو جان هم بر بیای خودش چون اندام زمر و اسنگه فور کا فور خود شنه چین کمان را فرد کرد زه که بسیار سیلاب ریز در کوه همه ترک بر ترک بستم زمین هم از روسیان کینه یار وین توان رنجیت بر پای روس لاله بزهری دیگر بایشش باو بست
--	--

حکایت برین مثل

شنیدم که از گرگ روبا که دو گرگ جوان تخم کین کشند دبی بود در وی سگان تگر یکی بانگ زور و به چاره ساز سگان ده آواز برداشتند زبانگ سگان کا داز و در دست گانده کاروان وقت کا	بانگ سگان رست روبا که پی روبا پیر برداشتند همه تشنه خون روبا و گرگ که بندازد مان سگان کرد باز که روبا را گرگ نپداشتند رسیدند گرگان و روبا بست فر و شمن بد شمن شود و شکار
---	--

در این آن در دست گیر
 و ای که در دست گیر
 و ای که در دست گیر
 و ای که در دست گیر

(Handwritten Persian text at the bottom of the page)

[illegible]

کوی هوا در کشیداشی گفت
 نه پوینده را بر زمین پای بود
 ز روی بر آمد بسا و درگاه
 چو کوه سه روان گشته برشت پای
 مبارز طلب کرد و جولان نمود
 که بر طاسیان را درین خاموش
 چو تندی گنم تیزی گوهرم
 پیکان درم برسد کوهسار
 چو شیر آن پیر خاش خورده ام
 در شتم بچنگال و شتم زور
 همه خون خاست نوشیدم
 سنا نمز پهلود را دیدم
 بیایدی کشک از چین روم
 بخشا و نیروان بدان زمین
 ز قلب ملک پیش آن تند باز
 پیر خاش گردان کشا و جنگ
 ریشیر بر طاسی خشنماک
 و گر رومی رفت و هم خاک دید
 چنین تا بهدار مغت او مرد

بضیق نفس کام گیتی گرفت
 نه پرنده را بر هوا جای بود
 یکی شیر بر طاس روی گاه
 عجب بین که بر باد کوه استاد
 بنام آوری خوشین راستود
 بر طاسی من شودت گرم
 چو ایم بر زم اند دما پیکم
 نهنگان خورم بر لب چوبار
 نه چون رو بهاد بنه پرورده ام
 بکجه درم پهلوز ده گور
 همه حرم خامت پوشیدم
 دروغی نمیک گویم نیک بینا
 که آتش فرو زنده گردوزم
 که بنشایش آرد من روزخوان
 برون رفت جوشن در تیر کینا
 دران پویه کردند ختی و رنگ
 جوانم درومی در اندنجاک
 که بر طاس راست چالاک دید
 بیخ آمد از رومیان دزبزد

درای جگر تاب فریاد زنگ
همان گویس روی زگر گنبد چرم
زمین را ز شور شدن افتاد بخ
بر خون رفت زایا قیان گسری
ز ستر تا قدم زیر آهن نهان
ببار ز طلب کرد چون ملک
ز شمشیر بر طاسی خشنماک
دلیران از دبدولی نیتند
پس از ساعتی تند شیر پاده
بر آب بخاری بیالای پیل
بایلاتی امیرین روی گفت
شتم جام بر دست چون بایقان
گفت این و بر مرکب فشرده ان
ز گوپال آن پیل جنگ آزمای
شد ایلاتی از گرز پولاد پست
سوار بر فراز ترزان گروه
بزخم دگر بازین پست شد
سر انجام کاران سرانداختن
ز پولاد در جان پولاد تیغ
بخت ۱۱

ز سر مغزی برد و از روی کبر
نه دل بلکه پولاد را کرد نرم
گفتند آسمان نعل و خورشید میخ
سواری شستابنده چون آتش
بسختی و آهنگی چون جان
کسی کا هد از پای پیلان بخت
جوانمرد روی و راهد بخاک
سوار خیمه شیر بر پشت
برون آمد از پر تو قلب گاه
خروشان و جوشان تر از رود
که آمد برون آفتاب از غمت
نه از پاده از خون ایلاقیان
برافراخت پولادگر زیر گران
در آمد سیریل میکیز پای
ز طوفان خوشن زمین گشت
بران کوه کن را ندانند کوه
چنین چند گردنکش از دست
غور و رشید داد از سرافراختن
بسی گشت هم گشته شد بدین

درای جگر تاج فریاد زنگ
 جهان گویس روی زگر گوییم
 زمین را ز شورش افروخت
 برون رفت از ایلیان کبری
 ز ستر مقدم زیر آهمن نهان
 مبارز طلب کرد چون ملک
 ز شمشیر بر طاسی خشتناک
 دلیران از دبدولی نیتند
 پس از ساعی تند شیر پناه
 بر سپنجاری بیالای پیل
 بایلاتی اهرمن روی گفت
 منم جام بردست چون ایلیان
 بلغت این و بر مرکب مشردان
 و گوپال آن پیل جنگ آزادی
 شد ایلاتی از گرز پولاد پست
 سوار بر سوار ترزان گروه
 بزخم درگرمین است شد
 سر انجام کاران سرانداختن
 ز پولاد در جان پولاد تیغ

ز سر مغزی بر دواز روی
 نه دل بلکه پولاد را کرد نرم
 فکند آسمان نعل و خورشید
 سواری شتابنده چو آتش
 بسختی و آهنگی چون جان
 کسی کا مد از پای پیلان
 جوانمرد روی در آمد بجا
 سوار خیم شیر بر نیتند
 برون آمد از پرده قلب گاه
 خروشان و جوشان تر از رود
 که آمد برون آفتاب انفت
 نه از پناه از چون ایلیان
 بر افراخت پولاد و گرز گران
 در آمد سیریل میکیز پای
 ز طوفان خوشش زمین گشت
 بران کوه کن را ندانند کوه
 چنین چند گز و کشتن دست
 غور و شیش داد از سرافراختن
 بسی گشت هم گشته شد بدین

گر نیز در احوال به خواریدشت
ز تیزی که شد مر کبش باد پای
چو دید نوکان اثر دمانی نبرد
بر و خویش و بیگان بشافشت
عنا آنها و بسته شد پیش پس
جو لشکر شد از صبر کردن ستوه
در خویشان قاتل گو پائی ناک
دو چشمه زن در هم آوختند
سر انجام کوشش ز ریونزد
چنین تاز و سان گز و ناک
بر آفت قاتل زان شیرتند
پوشید جوشن بر اوخت ترک
در آمد زین چون یکی اثر دمان
ز ریونزد چون دید کامد مهر
کشیدند بر یکد گریخ تیز
دو پاره جو پیرگار مرکز نورد
بسی گرد بر گرد بر خاستند
نمی شد یکی بر سینه کامگار
هم آخر کی تیغ زو شاه روس

برون شدند بنه شان چار
 رساندان تن خفته را باز جای
 صلیبی کند صلب فردان مرد
 صلیبی شده کشته یافتند
 ز پرتاس و سی نخبند کس
 برون رفت روسی چو یکپاره
 که چون پلین کرده بروی خرم
 زهر سوی شمشیری آهستند
 بیک زخم جان ستیزنده برد
 در آورد و هفتاد تن رازیای
 که پای سپید زبان کار کنند
 چو سروی که تیغش بود باو بر
 سر بارگی کرد بروی راه
 بغزید مانند عشرنده ابر نه
 ز گرمی شده چون فلک گم خیز
 یکی دچینش یکی زود گرد
 بسوی زخم چون آتش انداختند
 زبشین در آمد شب کارزار
 بران شخص آراسته چون در

[illegible]

بر آو دزان شش شش نه پلاک	بر فیکندش از زمین بر آن دخیل
عنان سومی لشکر که خوش	گشته و چون جسم خود و دوست
که سالار کیلی در آمد گل	چنانکه از آن کارش نکل
بش طلیکد باشد سزاوار او	بفرمود بر ساختن کار او

مصاف سوم

ز در یاسی چین که هرگز نگو	و گر ز فکین ترک سلطان شکوه
علم بر کشیدند چون می ستون	گر اینده شد هر دو لشکر خون
ز هر پیشه سر برون زدند	در آمد ز دریا بخت بدین بر
ز هر گوشه میرفت خون و جوش	نصیر و لیران بر آمد باوج
براهینت شمشیر بر بست تیر	ز روی یکی پیل کو پال گیر
برون شد دلیری خفتان زد	بجنگ آزمای برون خواست
سرو یاسی روی بهم شکست	فروشته کو پال روی بروت
بجز منتغ کوبی نداشت چیز	و گر خواست با و همین رفت
هنر مانوده بشمشیر و جام	الانی سواری و خیم بنام
که از دیدنش مغز او رفت هوش	در آمد بر او دگر ز می بدوش
همان تیر بر دوش لغتی نهاد	هم این گرز خود را بکین بر کشاد
دران در شد آویز من نشان	و دخت دری شد بهم تخت
فرومانی بخت بدخواه او	چو دانست الانی که در راه او

یعنی سکه از آن کار که عیار است
 جنگ از دقت و قیاس و در شکل شرواک
 سالار کیلی که از نوید و کشته چون
 گیلان و از دزدان و کلاهک
 باقی و از دزدان و کلاهک
 و از دخت دری شد بهم تخت
 الانی سواری و خیم بنام
 در آمد بر او دگر ز می بدوش
 هم این گرز خود را بکین بر کشاد
 و دخت دری شد بهم تخت
 چو دانست الانی که در راه او

[illegible]

بیت سجاد علیہ السلام

[illegible]

به چید و پیرایه جنگ است
 بنارکت برآور و روی آهین
 حاصل کیست تیغ زهر آید ار
 فرس را بر انگشت در گیتوان
 سود شمن آمد چنان زهر در
 جرم چون دران فرزندند
 و یکین نبودش سر باز گشت
 بگر و دوالی در آمد وین
 دوالی ز چیدین بدسکال
 بسی حرف در بازی انداختند
 دوالی کمر بست چون شیر
 گز ازنده ش تیغ بی پی رنج
 بر اور کی داشت چون پلست
 چو زخم و دال از دوالی پشید
 بد نیگونه آن کوه پولاد گشت
 یکی رویش بد نام او بخورد
 درشت و تنومند زور آرای
 بگردن بسی خون و راوخته
 گره بر دوالی کمر کرد سخت

پیس شدن کرد و در جنگ است
 یکی ترک سفته ز پولاد چین
 کسند می چو زلف بتان بدار
 برین اندر آمد چو کوهی روان
 که طفل از دستتان دراید بکوه
 دل از جنگ شیران گنبد و
 بناچار با مرگ و مبارز گشت
 و والک همی باخت بانه شیر
 به چید بر خوشن چون مال
 ز رحمت کیست حرف نامو خند
 زوش ضربتی بر دوالی کمر
 و نیمه شد آن کوه پولاد چ
 بکین بر اور میان را بست
 به شوی رخت برادر کشید
 بسی گردش کشیدن را بست
 که شیر زرش بود آهوبره
 به تنهاد و بند و شکر گشتی
 بسی خون گردن کشان ریخته
 بجنگ دوالی روان کرد سخت

[illegible]

[illegible]

بہارِ نور و انگلستان و نورِ اکبر بہ انجمنِ اموی جامعہ تونس سے شوال ۱۲۵۶ھ

[illegible]

کتابخانه ملی ایران

سر خصم افتاد و در آهش
درامد بر خاش چون شیر
چنین تاسرے جذب کرد
آسانی ان شیر جنگی بخت
ز خون لعل کرد آهش سنگ
بفکند از دسیان لشکر
نیاید کس از بیم در پیش او
بچاک سواران خان باز
صد افکند و صد گشت و صد
بران دست فتح آفرین ان شد
همی سخت آتش در ان خار
نیاید ز ناورد گه باز جاے
سرور روشن فروشد بجز
ز ماهی بر او و سر سوی ماه
فرو برد چون از دلم ماه را
بر اسود و آمد شبستان
که نشا خشن بیچاک در جهان
لکان بردگان شیر ذل بود
لامرور کرد آنچنان کارزار

[illegible][illegible][illegible]

از تو نمی خواهم و بدو تو را
 و این صحن حکایتی بیست و نه
 از تو نمی خواهم و بدو تو را
 و این صحن حکایتی بیست و نه
 از تو نمی خواهم و بدو تو را
 و این صحن حکایتی بیست و نه

در صحرای دودم که در کوهستان
 بازمانده اند که در کوهستان
 واقع است خلعت است
 قوردر بارانم از دودم که در کوهستان
 بازمانده اند که در کوهستان
 واقع است خلعت است

به تنهایی این پیشه ور زیده بود چون شیردل دم بر انداختن سلامی برودید پیش از نبرد بیک ضربش جان نترس کشید دگر روی بست بر کین کمر دلیری دگر جنگ را ساز کرد به تیر کز شست او شد رون بدو چو به تیران سوار شد دگر بار سپهان ز سپین گان چنین چند روزان نبرده ها نشد هیچکس را دگر یار گه بجائی رسیدن کز بیم تیغ می کشید بناموس می افتند	ز شمشیر دشمن نکر زیده بود شکاری زبون دید شمشیرش جل و جامه اش بهتر از سپهر اجل بر خنجر برقع اندر کشید همان رفت با او که با آن گریه به تیر دگر جان از و باز کرد به پهلوان در آمد سیکه پهلوان زده پهلوان کرد میدان بیامد بجائی نشیند گان بپوشیدگی حرب کرد شکار که با و برون افتد بارگی پر آگندگی شان در آمد چو تیغ خیالی به نیزنگ می افتند
--	---

مصافات ششم

چنین تاملی ز نوین چرخ سپهر دگر بار سپهان شد آراسته ز لشکر که روس با بگ جرس کشید نصف قلبه ازان روس	بر آورد دگر هر زور یای قیر ز پیچ و لمانه بر خاسته به بیوق بر شید از پیش پس وزان قلب آراسته چون عرو
--	---

در صحرای دودم که در کوهستان
 بازمانده اند که در کوهستان
 واقع است خلعت است
 قوردر بارانم از دودم که در کوهستان
 بازمانده اند که در کوهستان
 واقع است خلعت است

در صحرای دودم که در کوهستان
 بازمانده اند که در کوهستان
 واقع است خلعت است
 قوردر بارانم از دودم که در کوهستان
 بازمانده اند که در کوهستان
 واقع است خلعت است

در صحرای دودم که در کوهستان
 بازمانده اند که در کوهستان
 واقع است خلعت است
 قوردر بارانم از دودم که در کوهستان
 بازمانده اند که در کوهستان
 واقع است خلعت است

در صحرای دودم که در کوهستان
 بازمانده اند که در کوهستان
 واقع است خلعت است
 قوردر بارانم از دودم که در کوهستان
 بازمانده اند که در کوهستان
 واقع است خلعت است

در صحرای دودم که در کوهستان
 بازمانده اند که در کوهستان
 واقع است خلعت است
 قوردر بارانم از دودم که در کوهستان
 بازمانده اند که در کوهستان
 واقع است خلعت است

در صحرای دودم که در کوهستان
 بازمانده اند که در کوهستان
 واقع است خلعت است
 قوردر بارانم از دودم که در کوهستان
 بازمانده اند که در کوهستان
 واقع است خلعت است

مبین حیات
 عالم است که بافت مردان
 نفع نفع بیست و نه باشد و در عالم
 مسیح نفع نفع است و آن نفع
 سوان است که بافت مردان
 نفع نفع بیست و نه باشد و در عالم
 مسیح نفع نفع است و آن نفع
 سوان است که بافت مردان

بسم الله الرحمن الرحيم

[illegible]

...

[illegible]

ز شورش بدی را بختش گرفت
ز زینش برآورد و چون تیغ
بهاری بدید آمد از زیر ترک
شش سوخت کندن آتش
و گویشو کشان دید و درش
چو مندی درویش گنجینه بزرگ
چو گشت آن فرشته گرفتار و یو
و گر ره چسبید کردن شیت
از آن تیر کے شاہ لشکرنگ
بفرمود تا زنده پیل سیاه
بزر و پیلان بانگ بزرند پیل
چو دید از دما پیل سرت را
بدانست کان پیل جنگ از کا
چنان سخت گرفت خرطوم او
خروشد خرطوش از جای کند
شہ از مول آن بازی سہک
در آن خشناسکی بفرزانه گفت
مرا نیز دریافت او بار بخت
بلا آسمانے چو آید سہار

آن آهنی چینه تختش گرفت
 ز تارک بیفتاد و ترکش زیر
 بسی نفرد نازک تر از لاله رنگ
 چو روی جهان دید شرم آید
 رسن کرد گیسوش در گردن
 ز روی او بدش بر روی سپهر
 زد یوان از روی ابر او غریب
 کز اول گرانمایه خمیشت
 پیچید چون مار بر خوشن
 بخشش آورد اندران چراغ
 بران اهرمن راند چون دلی
 کشاد اندران چیرگی دست را
 بخاطر موم تختش بر آرد ز جا
 که زندان او شد بر و بوم او
 بیفتاد چون کوه پل بلند
 بر سید کافتند سپهر بلاکن
 که دولت زمین روی خواهد
 و گرنه چهره بستم اینکار سخت
 سوزان بنیان پیچید ز نار

کارهای این
دولت را بطور
ستادش
تقدیر
آسمان
آسمان
ستاد از آید
یعنی چون
بنازل شود
از آسمان
اول
نارین
را از ناز
بگوید از ناز
را در ناز
شفت افکن
فنازل شود
تقدیر
ادب از ناز
نیش واد
و نیش در
مانند

[illegible][illegible]

کوشش می نماید تا منصفانه برخورد کند و در این باره با شما
مذاکره خواهد نمود و امیدواریم که به توافق برسید.

[illegible]

است که ایها انجالبیای رفیق بنشیند
و از داد و دی آن نزد باشد ۱۲
از غیب آفرین عجب بنشینان
کنایه از آخریت که در آن طاف
نبرد شد و گمان از آسمان خبر
است و بار و معدود که در زمین
و در

در این روز از آسمان آتش
 میبارید و زمین را
 میسوزاند و در آن روز
 از آسمان آتش میبارید

<p> در این روز از آسمان آتش میبارید و زمین را میسوزاند و در آن روز از آسمان آتش میبارید </p>	<p> در این روز از آسمان آتش میبارید و زمین را میسوزاند و در آن روز از آسمان آتش میبارید </p>
---	---

در این روز از آسمان آتش
 میبارید و زمین را
 میسوزاند و در آن روز
 از آسمان آتش میبارید

از آنجا که سراسر سیه بیرون دوید
 شکفتی فرو ماند خسرو در آن
 که این بندی از بادیه چون قنار
 بزرگان دولت در آن جستجوی
 یکی گفت صحرائیت این شکفت
 دیگر گفت چون می در و کرد کار
 شه از هر چه رفت آشکار و نهفت
 در آن ماندن پرده نیلگون
 دل شه خزان نکته آگاه گشت
 دیگر تره توقف پسندید و گشت
 چون غمی گذشت آمد آن پلست
 باز هم در پیش خسرو نهاد
 چو آورد زین گونه صیدی لاله
 عجب ماند خسرو چو این کار دید
 ز شرم شه آن لعبت نماند
 چو شه دید در خرگاه آن ماه را
 در آن ترک خرگاه ای آورد و
 چو دید آفتی دید زانده نشیه دور
 پری پیکری شوخ دست آمده

چنان شد که کس گرد او نماند
 نشان سخن باز جیت از سران
 چو است در زاد و ور کار او گشت
 فتادند زان کار در گفتگوی
 چو بندش بریدند صحرانگشت
 سو خانه خوشش بر بست بار
 سخن گوش میکرد و پیوست
 چو شب بازی آرد برده و زن
 ز ساقی خود آرزو خواه گشت
 که تاراج بدخواه در دیده گشت
 کمر گاه زیبا عروسی بدست
 بر سم پرستش زمین بوسه داد
 دیگر بار بیرون شد از نرم شاه
 نه در مار در محصوره مار وید
 چو لعبت بسر در کشید تیتین
 ز مردم تخی کرد خنجر گاه را
 سلاح نقابش ز رخ شکفت
 نه آفت کی آفتابی ز نور
 پری وار در شب بدست آمده

از آنجا که سراسر سیه بیرون دوید
 شکفتی فرو ماند خسرو در آن
 که این بندی از بادیه چون قنار
 بزرگان دولت در آن جستجوی
 یکی گفت صحرائیت این شکفت
 دیگر گفت چون می در و کرد کار
 شه از هر چه رفت آشکار و نهفت
 در آن ماندن پرده نیلگون
 دل شه خزان نکته آگاه گشت
 دیگر تره توقف پسندید و گشت
 چون غمی گذشت آمد آن پلست
 باز هم در پیش خسرو نهاد
 چو آورد زین گونه صیدی لاله
 عجب ماند خسرو چو این کار دید
 ز شرم شه آن لعبت نماند
 چو شه دید در خرگاه آن ماه را
 در آن ترک خرگاه ای آورد و
 چو دید آفتی دید زانده نشیه دور
 پری پیکری شوخ دست آمده

چنان شد که کس گرد او نماند
 نشان سخن باز جیت از سران
 چو است در زاد و ور کار او گشت
 فتادند زان کار در گفتگوی
 چو بندش بریدند صحرانگشت
 سو خانه خوشش بر بست بار
 سخن گوش میکرد و پیوست
 چو شب بازی آرد برده و زن
 ز ساقی خود آرزو خواه گشت
 که تاراج بدخواه در دیده گشت
 کمر گاه زیبا عروسی بدست
 بر سم پرستش زمین بوسه داد
 دیگر بار بیرون شد از نرم شاه
 نه در مار در محصوره مار وید
 چو لعبت بسر در کشید تیتین
 ز مردم تخی کرد خنجر گاه را
 سلاح نقابش ز رخ شکفت
 نه آفت کی آفتابی ز نور
 پری وار در شب بدست آمده

<p>از پیشانی تا از درخت از پیشانی تا از درخت از پیشانی تا از درخت</p>	<p>از پیشانی تا از درخت از پیشانی تا از درخت از پیشانی تا از درخت</p>	<p>از پیشانی تا از درخت از پیشانی تا از درخت از پیشانی تا از درخت</p>
<p>ز مالک برضوان گذریافته وز وسنخ گل عاریت خواسته شکار ز روحانیان ساخته در وقت دوشکر خجور دارم تا شا که گل بنا گوشش او حنم خانه در خطره گاه دیده که خود را بازار او بسته است بین تاج و لهامد اشش بود ز خاقان چین شد بر و بادگاه بیدان رزشش پسندیده بود عجب تر که بارشش بکف چون دلهم را بدین داستان باز چوخی پرستش کنان بردشته را نماز که تاجت مباد از گیتی نهان که از دین و داد آفریدت خدای ز دولت و ملت بامدار تر است فروغ از تو تابنده خورشید را یکی تا جوشد یکی تیغ زن که هم تیغ گیری و هم حیدر</p>	<p>بهشتی رخ از دوزخی تافته چو شروی نسیر سبزی آراسته بهر تارک غمزه کانداخته لب او چو لب شور بازار ما سپهر را تا شاد آغوشش او چو خورشید دران روی چو باد شکاری کس نیزی شکفته است کنیز که صاحب غلامش بود بدانست کان ترک چینی نگار ز مردانگی ما کرد دیده بود عجب ماند که پرده بیرون آمد چو سپید کاحال خود باز گوی پرستنده خوب صاحبان و عا کرد بر تاجدار جهان تولی آن جهانگیر شور کشای شکوهت چو روز آشکارا است رمانی بتور و زامب در و گر پادشاهان لشکر شکن توان آفتابی درین روزگار</p>	<p>از پیشانی تا از درخت از پیشانی تا از درخت از پیشانی تا از درخت</p>
<p>از پیشانی تا از درخت از پیشانی تا از درخت از پیشانی تا از درخت</p>	<p>از پیشانی تا از درخت از پیشانی تا از درخت از پیشانی تا از درخت</p>	<p>از پیشانی تا از درخت از پیشانی تا از درخت از پیشانی تا از درخت</p>

چو در بزم باشی جهان خسروی
 مدارد چون خاکسای آن شتر
 که از هر که کاخ بکند ناله گم
 ستالی که ماست نهفتنیست
 من آن سفته گوشتم که خاقان
 بدرگاه شاهنم دست او گفتم
 مگر آن سخن را گران دید شاه
 مرا در پس پرده خاموش کرد
 من از دوری شته تنگ آمدم
 نمودم نباد و گداز نخست
 دیگر ره که بانگ برادم زدم
 سوم روز چون بخت یاری نکرد
 نه دشمن نه گداز بکین تاخته
 نکشت آن نهنگ شکر مرا
 سپردم بر دستان بیدادگر
 دیگر ره سوختن بر واز کرد
 چو اقبال شامنه پلین
 ز فیروزی شاه در آوردگاه
 چو دیدم که دام تو دیکش
 چو در زرم آبی جهان پهلوی
 که با آب حیوان بر آرد نفس
 که گرز نهرو باشد گداز ز شرم
 چو گفتم بگو اندک گفتی مت
 زنا سفتگان کرده بودم گزن
 که در ماست این مرغ را درخت
 نکرد از سر شرم بر من نگاه
 بیکبار یادم فراموشش کرد
 ز تنگ آمدن سوی جنگ آمدم
 با قبال شته آن نهرو می چپ
 یکی لشکر روس در هم زدم
 گرفتار دشمن شدم در نهرو
 ز ششم خدا صورت ساخته
 بیرو آنچنان سوی لشکر
 که این گنج را بسته دارید
 بیل افکنی جنگ را ساز کرد
 چو پیکان کشش در آن سخن
 سرم بر فلک شد پیروی
 کندت بلار بخود میکشد

در این نوعی دلم احوال هر دو
 نیست که یک نوعی از این نوعی
 در این نوعی دلم احوال هر دو
 نیست که یک نوعی از این نوعی

بنوعی که پیشین گشته را
 بنوعی دلم گشت فیروزه شد
 همه روس را دل پراز درو شد
 بمن برشته لشکری دیدبان
 چو غول شب آید بد ساز کرد
 رس بسته چون غول بر دست
 چو از شب یک نیمه گشته گشت
 در آمد یک یک ابرطلحات رنگ
 رقیبان که شب پس شتند
 بجز سر ندیدم که از کله کشد
 ز بس گله س که بر کنده بود
 در آمد چو مرغ ز جابر گرفت
 بپایین که تخت شاهم رساند
 بزندان بدم تا با کنون چون
 زن آن بد که زور کند پای تو
 چنانم نماید دل کامیاب
 پر پیره چون حال خود با گفت
 بپوشید بر حقه نوش او
 که ای تازه کلبر نادیده کرد

که ناگشته دیدم هنوز از تو
 که ناگفته دیدم هنوز از تو
 که ناگفته دیدم هنوز از تو
 که ناگفته دیدم هنوز از تو

در این نوعی دلم احوال هر دو
 نیست که یک نوعی از این نوعی
 در این نوعی دلم احوال هر دو
 نیست که یک نوعی از این نوعی

در این نوعی دلم احوال هر دو
 نیست که یک نوعی از این نوعی
 در این نوعی دلم احوال هر دو
 نیست که یک نوعی از این نوعی

نور چشمه جانا
کمان خدای بیایست
ستار چون ناله یک
خوار باشد از ارکان
خدا کند در آفرین
خدا کند در آفرین
خدا کند در آفرین

نور چشمه جانا
کمان خدای بیایست
ستار چون ناله یک
خوار باشد از ارکان
خدا کند در آفرین
خدا کند در آفرین
خدا کند در آفرین

بهر توام پیشتر گشت عزم
بیز خاشاک که جانسان ویت
بیشتر گشت نیز نیم شکر
حرفیت هم خیر و بواز رود
بر چهره بر خاست بخواست چک
نوالی زوز از نعمهای نوس
که شاما خدیو اجستان پهلوان
سر سبزه از سر زشت و رباد
چوان بخت بادی و غیره را
کمر بست جانت آسودگی
بهر جا که رو آری از نیک بد
چنان باد کاخر کجاست شود
سر آغاز کرد آنگه از پیش
که نوشین درختی در آب سباز
گللی بود در بوستان شگفت
می لعل در جام ناخوره بود
باشید آن کز پے صید شاه
گل شبنم چند بهار سپید
مگر نه نثار و فراغت بلیغ

که دیبای نرمی و زیبای نرم
قویدست و چابک عنان ویت
حریفی نداری درین هر دو
دلتم تازه گردان بیانگ سرو
کمان خدای و تیر خدنگ
نوالی سرو و از دل پهلوان
خردمند و خویا خسر و پروا
دل روشنست چشمه نور باد
توانا و دانا و کشور کشای
قبای تننت و در زانو و گ
پناهست خدا باد و شیت خرد
همه ملک عالم نباست شود
بزد و سوز خوش اندران زخو
بر افروخت مانند روشن چرخ
همان نگری در چمن نیم خست
نسفته دری دست ناکرده بود
سوگل نشاط آرد از صید گاه
گهی لاله بیند گهی مشک بید
که تاز و نظر سوی روشن چرخ

نور چشمه جانا
کمان خدای بیایست
ستار چون ناله یک
خوار باشد از ارکان
خدا کند در آفرین
خدا کند در آفرین
خدا کند در آفرین

نور چشمه جانا
کمان خدای بیایست
ستار چون ناله یک
خوار باشد از ارکان
خدا کند در آفرین
خدا کند در آفرین
خدا کند در آفرین

نور چشمه جانا
کمان خدای بیایست
ستار چون ناله یک
خوار باشد از ارکان
خدا کند در آفرین
خدا کند در آفرین
خدا کند در آفرین

و آن گاه زاده و پادشاه چنانکه دید که درون بخت
میدان آن گرفت بشماره الف و لام برای نوبت
بخت نازعی آورد و هاترد و ظاهر این است
فاریست و بعضی از اهل تحقیق
نظیر این پس برین تقدیر چنانچه گفتند
نظایر و چونکه از بعضی جایگاهها
گفته اند که این کتاب را
درون است که گاهی رسیده

[illegible]

قتل برادرش و فرزندانش
 دست آوردن از اعدای
 زلفا شدن از دست اعدای
 رانندگی در جنگ
 دست داری آن باب
 جنگیست خبیث و غلبه
 ز یک سو و یک سو یافتن

مجنبت خسرو چو دریای نیل
 سوی روسی آورد یک ترک تار
 بر آرد و پیروزی شاه دست
 چو شکست شکست خردشان
 شمشیر افکن بحکم کند
 هر میت برافتاد بدخواه را
 ز روسی بسی جوی خون بخند
 ز پیش روسیان را سر انداخته
 ز شیران پر طاس و سی دیار
 دو گرگ شسته شد ز شیر شیر و تیر
 قدر بایه رستندی برگ و باز
 نه چندان غنیمت خسرو رسید
 ز بیم و زرقند زو لعل و در
 چو بر دشمنان شاه شد کاهنگ
 فرود آمد از خنک خلقی خسرو
 بشکر خدای روی بر خاک سود
 چو کرد آینه بین داور خوش را
 جهان را ز دشمن تھی دید چاک
 بیاساقی آن جام گوهر نشان

سر دشمن افکند در پای نیل
 چونند اشد های دهن کرده باز
 بقضال روسی در انگشت
 بیک حمله از جای خود بردشان
 در آورد دقطنال را زیر بند
 جهان وادشاهی جهان شاه را
 گرفتند و کشتند و آویختند
 بقم کشتی از کشته پیرداخته
 گرفتار شد تیغ فرزند زار
 ز کشتن بود فتنه را ناگزیر
 گر نیران سور و سگشتند باز
 که اندازد آید آن را پدید
 شتر بار قنبر را نگشت پیر
 شد از فرخی کار او چون نگار
 که دید آنچه مقصود بود روشن تمام
 گرفت از خدا آمد او خاک بود
 همان گنجها و درویش را
 آتش و درش آورد پاک
 ترکیب من گوهری در نشان

قتل برادرش و فرزندانش
 دست آوردن از اعدای
 زلفا شدن از دست اعدای
 رانندگی در جنگ
 دست داری آن باب
 جنگیست خبیث و غلبه
 ز یک سو و یک سو یافتن

۱۲۰۰ هـ
 زاده کرد و از خدمت
 آن خاندان اسامی تازه
 بیاورد مثل این خاندان
 موزی که موزی خاندان
 است و بنابر عادت
 گوهری صفت و معروف
 عرف شده باشد پیشین
 بنامدار از جهت قرینه

[illegible]

[illegible]

عبرت سکندر از آن راه بود که در کتب
باوصاف آردی یافت ازین جهت
اوقات تمام سال را میباشند این
نوشید که کند و قبول نکند و
رفت را

* سالان نباشد

۲
دران شب بیدار بودم
تا از خواب بیدار شدم

برای عارت بران رخت گاه
چو ترتیب ایشان بواجب نشست
شهر دوس را نیز باطوق و تاج
چو روسی بشخصه خود آورد رخت
نیچسپید زان پس سر ازاد او
شب دروز خسرو دران فرغ
بزیر سحی سر و بید و خدنگ
چو خوش دید دل را خوشی مینموز
چوانی و شاهی بخت بلند
بیاساتی آن آب آتش خیال
گوارنده آبی که زین تیر و خاک

بیست و پنجمی از آنست که هر پیش طالع
 ماه میشود گویا ماه طلوعه از کرم
 عدم بوجودی آید و غنی نمائند
 رزقشده در درختشده هر دو وقت
 است و در می و در در غلظت و غنی
 نیست مگر بال پس بر غلظت و غنی
 دال الصعود بیانند در قیاسه
 غل نشود و در بعضی از
 درختشده بیانست

و این آملک حاجاج
 اشنه

مبارت است
خداشناس
از بیم که سبکی بودی
که کربانم دادی
سلامت خود و روح
بویخ نیا جان روح طفلان
فک بود که عبارت است از
بین بین و نون ستاره
چون اسید بود
ستاره ها

۱۰۰

شب بی روشن از درخزنده
ز سر سبزی گنبد تابناک
ستاره بران لوح زیبا کیم
و بیکه آن حرفها است خشت
بشغل جهان ریخ بردن سود
جهان غم نیز و بشادی گری

اگر میل با بیدار
 با وجود انحطاط باوقار
 نغیزد از شد و زحان آند و شوخ
 که خاد و با هم میل نشود و بیدار
 مخفف آرد و شمشیر است لدا
 از آرد و شمشیر و خوش بینی
 کلمه ایست

[illegible]

عقلان گنبد غلبه که بر سر استوار
از آن که در این عالم استوار

در این دنیا جای خوشی
بسیار است و در آنجا
که دل را بخت کند
و در آنجا که دل را بخت کند

جهان از بی شادی و دلخوشی است
در اینجا بی شادی و دلخوشی است
می شادی آورد بشادی نهم
چو دی رفته فردا باید پدید
چنان به که شب تماشا کنیم
غم نماند و خورد نتوان بزور
مکن جز طرب در می اندیشه
چه باید بخود برستم و دشتن
چشم درین عالم هیچ هیچ
گریم ازین کوچه های حسیل
بیانخوریم آنچه داریم شاد
خوریم آنچه از ما پس ما خوردند
اگر برده خواهی چنان مایه بر
اگر ترسی از رهن و باج خواه
بدرویش ده آنچه داری سخت
به زیر کشند آن مرد دنیا رنج
نیمینی که ده یکستان خراج
چو تارنج یکت روزه دارد جهان
بیا نشینیم ز شادی کشیم

نه از بهر بیاد و محنت کشی است
در اینجا بی بی بن بر ایم رخت
ز شادی نهاده بشادی نهم
بشادی یک شب باید خرید
چو فردا رسد کار فردا کنیم
که پیش از اجل رفت نتوانیم
پدید است بازار هر پیشه
هم سال خود را بغم و دشتن
که آینده و رفته هیچت و هیچ
از آن پیش کا فیتهم در پای پیل
درم بر درم چند باید نهاد
بریم آنچه از ما ببارت برند
که بروند پیش سیگان در
که غارت کنند آنچه بنید براه
که بنگاه درویش را کس سخت
که ویرانه را ساخت ما وای رنج
به بلین درویش آرند باج
چرا گنج صد سال داری نهان
نشی در جهان کی قبادی کشیم

در این دنیا جای خوشی
بسیار است و در آنجا
که دل را بخت کند
و در آنجا که دل را بخت کند
در این دنیا جای خوشی
بسیار است و در آنجا
که دل را بخت کند
و در آنجا که دل را بخت کند
در این دنیا جای خوشی
بسیار است و در آنجا
که دل را بخت کند
و در آنجا که دل را بخت کند

از بهر بیاد و محنت کشی است
در اینجا بی بی بن بر ایم رخت
ز شادی نهاده بشادی نهم
بشادی یک شب باید خرید
چو فردا رسد کار فردا کنیم
که پیش از اجل رفت نتوانیم
پدید است بازار هر پیشه
هم سال خود را بغم و دشتن
که آینده و رفته هیچت و هیچ
از آن پیش کا فیتهم در پای پیل
درم بر درم چند باید نهاد
بریم آنچه از ما ببارت برند
که بروند پیش سیگان در
که غارت کنند آنچه بنید براه
که بنگاه درویش را کس سخت
که ویرانه را ساخت ما وای رنج
به بلین درویش آرند باج
چرا گنج صد سال داری نهان
نشی در جهان کی قبادی کشیم

۱۰۸

[illegible]

اگر کیس سنگت از کیند
سپیل من تاق را با او دیم
بچشمی دل خسته بریان کنم
ازین سو کنم صید بنوازش
فرجم بذرمان و سوزم بدرد
اگر را بهم بیند از راه دور
و گرز اهدی باشد از غار سنگ
کنم پیمکاری کی رسیدن تخم
در باغ مارا که شدنا پدید
رابطهای تر گرچه دارم بے
گلابم ولی درو سرد میدهم
مگر دید شب ترکی روی من
مگر راه نوکان طلائی کند
چون زلفم در اید باز یگرے
بنا گوشم او برکشاید نقاب
ز رخ را چو برسانم از زلف بند
چو پدید آیم لطیف اندام را
چو ساعد کشایم ز بازوی نرم
شکر چاشنی گیر نوش مست

نسیم من از خاک غنیمت
 جهان شد که بوی مرا با نسیم
 پنجم در غارت جان کنم
 وزان سو بدیدار اندازش
 منم کین کنم جز من این کس نکرد
 بر دسجد چون هر بد پیش نور
 بقصش درم بیک بانگ چاک
 ولی قفل گنجینه را بشکستم
 بجز با غمان کس ندانند کلید
 نه میند بجز خار خشکم کس
 نمک خواه خود را جگر میدهم
 که چون خال من گشته مندی من
 بامید من خاد خالی کند
 بدام او درم پای کلبک دی
 دمان کل سنج گرد و پرا
 آب معلق در ارم کنند
 سرین بشکستم مغربا دام را
 سمن را ورق در نور دم شرم
 قمر حلقه در گوشش گوش نیست

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

استقلال نمایندگی
شرفیون الم فریدون
پیشوایان اهل بیت

[illegible]

اگر گمبیا سنگت بود کند
سبیل یمن تاب را با اویم
بچشمی دل خسته بریان کنم
ازین سو کنم صید بنوازش
فریم بدرمان و سوزم بدرود
اگر ترا بهم بیند از راه دور
و گر زادی باشد از غار تنگ
کنم سیمکاری که سیمین تخم
در باغ مارا که شد ناپدید
رطبه های تر گر چه دارم بے
کلام ولی درود میدهم
مگر دید شب ترکی روی من
مگر ماه نوکان طلایی کند
چو ز لغم در اید باز گیرے
بنا گوشه امپر کشاید نقاب
ز شمع را چو برسانم از لطف بند
چو پیرا کنم لطف اندام را
چو ساعه کشایم ز باروی نرم
شکر چاشنی گیر نوش مست

نسیم من باز خاک غنیمت کند
 همان شد که بوی مرا با نسیم
 بچشم در غارت جهان کنم
 وزان سود بیا در اندازش
 منم کین کنم جز من این کس نکرد
 بر دسجد چون هر بد پیش نور
 بقیش درم یک بانگ چنگ
 ولی قتل نجیب نه را بشکنم
 بجز با غنائ کس ندانند کلید
 نه بیند بجز خار خشم که
 نمک خواه خود را جگر میدهم
 که چون خال من گشته مندی من
 با مید من خانه خالی کند
 بدام او رم پای کبک دری
 دمان کل سنج گرد و پربا
 باب معلق در ارم کند
 سرین بشکنم مغربا دام را
 سمن را ورق در نور دم شرم
 قمر حلقه در گوش گوش منست

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

وینجامد
و در رسیدن
اندر دوزخ است
بسیار
که جادو سفید است

<p> نیا یگری کردن از سر گرفت بران پرورشش عالم آباد کرد بشنل می و مجلس اور در کس گهی داد بر یکم روان درو ز سر در می برد و از دیده خوا ز شور و ز غوغای نامحرمان کس افسانه بی شکفتی نگفت کز آنجا توان یافتن ز رزو که گنج فریدون از آنجا کشاد که کافور و صندل و بهر شمار که مشکش چنین است و بیابان که نهزم همه عود و گل غنیمت چو نوبت باد ادا اندر سخن چو دیگر بزرگان زمین بوسه او که آبی در زندگانی دوست که خاکست بر گنج و حال گنج سرا چشمه زندگانی برادر به بینی بهر اندران کس نخورد که چون در سیاهی بود زندگی </p>	<p> شه از خواب نوشین سر بر گرفت پنکی در نیکی پوشش یاد کرد چرا در و شرط پرستش بیجا گهی خوردی بر نواهای رود بجنگون می تاده همچون کلا در لوبکشا و بر همان سخن میشد از هر دری در سخت یکی قصه گفت از فراسان غور یکی از سیاهان ری کرد یاد یکی گفت قصه بریزین دیا یکی داستان زوزخوار زمزمین یکی گفت هندستان بهرست دران آنجن بود پیکر کهن همیدون زبان بر شکفتی کشاد که از هر سوادان سیاهی است بگنج کران عمر خود بر مسج چو خواهی که مانی بسی در کار کران تاب صافی بسی سالخورد شدند آنجن با سر افکندگی </p>
---	---

که قوی از سیاهان
در لفظ نیکو یای تیکر است
کشت و تعویذ پس از یون
فاعل باشد از لفظ قوی
گفت قصه بریزین دیا
شهریت از هند که کافور
مشهور است بدان چون قاف
دصاد و در زبان هندویت
مهرب کرده باشند و فصل
۳۵۲
در هندستان بهرست
شهری مشهور است که در
این کجاست که در
تو گنج کران عمر خود
از نیکو سیاهان و سیاه
سیاه که در سیاهان
نیز که حاجی و صاحب گنج
خاکست

و معنی لایم نماید و الله اعلم
 از این جهت است تا در یک لفظ فارس
 پس لفظ بلغار عرب خواهد بود این
 در اصل بن غار باشد که دوم بلغار
 لغت خوانند و همچنین لفظ بلغار
 الی معنی در اصل بن غار بود که در
 لغت قدیم فارسی

<p> و معنی لایم نماید و الله اعلم از این جهت است تا در یک لفظ فارس پس لفظ بلغار عرب خواهد بود این در اصل بن غار باشد که دوم بلغار لغت خوانند و همچنین لفظ بلغار الی معنی در اصل بن غار بود که در لغت قدیم فارسی </p>	<p> و معنی لایم نماید و الله اعلم از این جهت است تا در یک لفظ فارس پس لفظ بلغار عرب خواهد بود این در اصل بن غار باشد که دوم بلغار لغت خوانند و همچنین لفظ بلغار الی معنی در اصل بن غار بود که در لغت قدیم فارسی </p>	<p> و معنی لایم نماید و الله اعلم از این جهت است تا در یک لفظ فارس پس لفظ بلغار عرب خواهد بود این در اصل بن غار باشد که دوم بلغار لغت خوانند و همچنین لفظ بلغار الی معنی در اصل بن غار بود که در لغت قدیم فارسی </p>
--	--	--

و معنی لایم نماید و الله اعلم
 از این جهت است تا در یک لفظ فارس
 پس لفظ بلغار عرب خواهد بود این
 در اصل بن غار باشد که دوم بلغار
 لغت خوانند و همچنین لفظ بلغار
 الی معنی در اصل بن غار بود که در
 لغت قدیم فارسی

[illegible][illegible]

۵۶
 چشم آید به بزم خورشید گنج بوی
 پیش طریقه طرز قافله خواران
 دنگ دیوان باشد بدینی جاده کار
 است هم آمده است بعضی راه
 غم جاده را گویند یکین محارای راه
 باشد که بر راه روز و بعضی را غم جاده
 زیاده رفیق با این سخن گفتند
 بچیت زبانی نزل بر سر پیراه و دند
 تا روز و نزل رسید و یکدیگر هم
 آمد است به

جوان کین حکایت شنید از پدر
 سحرگر که مشکین بر پند طراز
 بفرموده تانقیس بان بار
 در شش بستجوی کند در خون
 بیایند بر شاه گیتی فروز
 یکایک یلان جمله بر خاستند
 شهنشاه نشست با آئین
 ز هر گونه چاره می نشستند
 شاه افسون هر کس خریدار نه
 جوانی خردمند و آهسته را که
 حدیثی که از پیر دانا شنید
 چو بشنید شد دلپذیر اندیش
 بدو گفت کار او مرد جوان
 توان دانش از خود نیندختی
 اگر گفته آباد گروی گنج
 جوان گفت گر زینهارم و بی
 بدو گفت شد داو ست زینهار
 جوان گفت میگویم است راست
 شنیده چو فرمود روز نخست

بچاره گری رشته یافت
 بدیای عوی بدل گشت باز
 بهر کس کند این سخن آشکار
 که چون آید از پرده رای بر او
 ازین تیره شب پرنایند روز
 بزرگقاری شاه شتافتند
 بر رفتن شده هر کی را نمیان
 و گریسان فسونی بر آید شد
 در چاره هر کس بدیدار نه
 سخن را اندر اندیشه ز بهنگام
 بچاره گری کرده رایدید
 بنزد خرد و جای گیر اندیش
 چنین ای از خود زود چون توان
 بگور است تا از که آموخته
 و گریه بگر گفتن ای برنج
 کفم محل از بار هودج سخته
 بگور است که خود شوی رشکار
 که این دانش از رای ابایی است
 که ناید بره پیر ناتند است

۳۵۶
 فتنه بود که ترا پند
 ادم حال است بسبب
 بگور است بپان کن که
 سنگار که در دست

۴۵۶
فصلی در بیان آنکه
چرا در عالم است بیست و یک
استغفار اگر کسی

ز گردون بسی یافته کوشال
فراموشی کز م محاسبی خوش
نه بد بود گرچه بد او دشمن
رسانیدم او را یکا یک گوش
چنین چاره زود درخوشتم
بر او فروخت کین بکشته لغزش
که در چاره محبتش پیران بود
بشاخ کهن سرفرازی کند
نیاز آیدش هم بختیار پیر
که آن مرد و جوشی ز روزگارمان
یکی بسته و از روم و سیاه
بجوهر نیک از یک شیشه اندام
و گر ره زشت ناپدید گشت
عجب بادشده اندازان کجاست
و چه سپه سوز ظلمت او در راه
کز ابستنی باشدش وقت
شود زاده باد با خاک جفت
سواب حیوان گرفتند راه
سجوی و میازاب حیوان کجاست

[illegible]

کلمہ شریف ہے "میں نے قول کیا یہ" نیست
نارنگہ انہر باو اشارت بہان یوں کیا
اشارت بہان

در فصل فوج ز نوها کن
 گز ازنده دهقان چنین نوشت
 سکنه تباریکی آورد
 نه بیکی کزین مثل زیرین کلید
 کسی کاب حیوان خای جو
 نشیننده حوضه آب گیر
 سکنه چو آهنگ ظلمات کرد
 عنان کرد سوی سیاهی
 چنان داد و فرمان آن راه
 شتابنده خنکی که در بر داشت
 به آن تباران ترک تازی کند
 یکی گویشتن ادا نه خاک
 بد گفت کین ماه پیش پس
 جریده بهر سه عنان تار کن
 کجا آب حیوان بهار ذفره
 بخور چون تو یابی بنیک آخری

وزیرین زندگی زنده تر کن مرا
 در آن آب و شن بصر کن مرا
 رفتن سکنه در ظلمات بطلب آب حیات

ز تارنج و بهمنان سرایم سخن
 که اول شب ماه در بی شب
 که خاطر تباریکی آید بجا
 ز تار یکی آرنده چه پدید
 سوز و گریه جانی برافروزش
 بلی کز جیب بی ندارد گزیر
 عنایت ترک مهات کرد
 عنان شد چه مه در دما
 که خضر همیب بود پیشرو
 باید واد که ز بهر شیر درشت
 سوز و گریه جانی برافروزش
 آبا ز مودن شدی تا بنیک
 قوی رهروی نیست به شمع کوس
 به شیار خنری نظر باز کن
 که خشنده گوهر نگوید در فرع
 نشان ده مرا تا ز من بر خوری

در آن آب و شن بصر کن مرا
 در آن آب و شن بصر کن مرا
 در آن آب و شن بصر کن مرا

در آن آب و شن بصر کن مرا
 در آن آب و شن بصر کن مرا
 در آن آب و شن بصر کن مرا

در آن آب و شن بصر کن مرا
 در آن آب و شن بصر کن مرا
 در آن آب و شن بصر کن مرا

در آن آب و شن بصر کن مرا
 در آن آب و شن بصر کن مرا
 در آن آب و شن بصر کن مرا

در آن آب و شن بصر کن مرا
 در آن آب و شن بصر کن مرا
 در آن آب و شن بصر کن مرا

در آن آب و شن بصر کن مرا
 در آن آب و شن بصر کن مرا
 در آن آب و شن بصر کن مرا

و در این باب از دست که می‌باشد
در این باب از دست که می‌باشد
در این باب از دست که می‌باشد

بدانت خضر از سر آگه
 ز محرومی او نه از چشم او
 درین دوستان و میان کن
 که ایلیاس با خضر همراه بود
 چو با یکدیگر هم در و دامن
 کشاد سفره بران چشمه
 بران نان که بویاترازشک بود
 ز دست یکی زان و فوج چهل
 بسپید در آب فیروزه رنگ
 چو ماهی بچنگ مدش زنده بود
 بدانت کان چشمه جانفر
 بخور و آب حیوان بهر خندگی
 جان مار خود را خبردار کرد
 شکفته شد کاب حیوان گهر
 شکفته دران ماهی مرده بود
 ز ماهی و آن آب گوشتشان
 که بود آب حیوان و گر جا بگاه
 گرابی ست و شن وین تیر خاک
 چو ایلیاس خضر بخور دیاقتند

که اسکندر از چشمه ماندست
 نهان گشت آن چشمه از چشم او
 بنوعی دیگر گفته اند این سخن
 دران چشمه کو بر گذرگاه بود
 بدان آب چشمه فرو آمدند
 که چشمه کند خود را خوش گوا
 نمک یافته ماهی خشک بود
 درافت و ماهی آب لال
 که ماهی رفته آرد و چنگ
 پش و نهنده را فال فرخنده بود
 آب حیات امدش برینجا
 بقای ابد یافت و ز زندگی
 که او نیز خور و آب زان آب خورد
 کند ماهی مرده را حبانور
 که چشمه زندگی ره نمود
 و گرد و تاریخ تازی نشان
 مجوسی و روسی غلط کرده راه
 غلط کردن آب خورش چاک
 ازان تشنگان وی پرتافتند

در شاه دانی کام آن
 ز شادابی کام آن سرگشت
 ز یک چشمه و یا شده اند
 ز یک چشمه و یا شده اند
 سکنند با میدان آب حیات
 سکنند با میدان آب حیات
 سرخوش را بنری از چشمه
 سرخوش را بنری از چشمه
 چهل روز در جنت چشمه اند
 چهل روز در جنت چشمه اند
 مگر گریه در دل تنگ است
 مگر گریه در دل تنگ است
 ز چشمه سایه رسد بلکه نور
 ز چشمه سایه رسد بلکه نور
 اگر چشمه با سایه بودی صواب
 اگر چشمه با سایه بودی صواب
 چو چشمه رخور شد خوشگوار
 چو چشمه رخور شد خوشگوار
 بلی چشمه سایه بهتر ز کرد
 بلی چشمه سایه بهتر ز کرد
 فروماند خسر و دران سایه گاه
 فروماند خسر و دران سایه گاه
 با میدان کباب جوان خورد
 با میدان کباب جوان خورد
 از آن ره که او عمر پرواز گشت
 از آن ره که او عمر پرواز گشت
 دران نعم که تدبیر چون آورد
 دران نعم که تدبیر چون آورد
 سروشی دران در پیش
 سروشی دران در پیش
 جهان گفت یکسر رفتی تمام
 جهان گفت یکسر رفتی تمام
 بدو وادستی که از یک پیش
 بدو وادستی که از یک پیش
 دران کوشش این جای تنگ است
 دران کوشش این جای تنگ است
 هاناکو اشوب چندین بول
 هاناکو اشوب چندین بول

سکنند با میدان آب حیات
 سکنند با میدان آب حیات
 سرخوش را بنری از چشمه
 سرخوش را بنری از چشمه
 چهل روز در جنت چشمه اند
 چهل روز در جنت چشمه اند
 مگر گریه در دل تنگ است
 مگر گریه در دل تنگ است
 ز چشمه سایه رسد بلکه نور
 ز چشمه سایه رسد بلکه نور
 اگر چشمه با سایه بودی صواب
 اگر چشمه با سایه بودی صواب
 چو چشمه رخور شد خوشگوار
 چو چشمه رخور شد خوشگوار
 بلی چشمه سایه بهتر ز کرد
 بلی چشمه سایه بهتر ز کرد
 فروماند خسر و دران سایه گاه
 فروماند خسر و دران سایه گاه
 با میدان کباب جوان خورد
 با میدان کباب جوان خورد
 از آن ره که او عمر پرواز گشت
 از آن ره که او عمر پرواز گشت
 دران نعم که تدبیر چون آورد
 دران نعم که تدبیر چون آورد
 سروشی دران در پیش
 سروشی دران در پیش
 جهان گفت یکسر رفتی تمام
 جهان گفت یکسر رفتی تمام
 بدو وادستی که از یک پیش
 بدو وادستی که از یک پیش
 دران کوشش این جای تنگ است
 دران کوشش این جای تنگ است
 هاناکو اشوب چندین بول
 هاناکو اشوب چندین بول

یکی شد بدریا یکی شد بدشت
 و چشمه شده آسپا خانه شان
 همیگر و در پنج و سمنی ثبات
 که سیراب تر سیر و از چشمه است
 برو سایه افکند در سایه ماند
 که چشمه و سایه آنگه گشت
 ولی کم فتنه سایه از چشمه دور
 کجا سایه با چشمه آفتاب
 چرا زیر سایه شدان چشمه سار
 که آن هست سوزند وین هست
 چو سایه شده روز بروی سایه
 که هر کس که مینی محمد جان خود
 چو نوید شد عاقبت با گشت
 کز آن سایه خود را بر و آورد
 بنالید بر دست از دست خود
 نشد سیر مغر از موها غلام
 که این تنگ را واد با خود غریز
 که هم سنگ این سنگ ریست
 بهم سنگ این سیر گوی وین

سکنند با میدان آب حیات
 سکنند با میدان آب حیات
 سرخوش را بنری از چشمه
 سرخوش را بنری از چشمه
 چهل روز در جنت چشمه اند
 چهل روز در جنت چشمه اند
 مگر گریه در دل تنگ است
 مگر گریه در دل تنگ است
 ز چشمه سایه رسد بلکه نور
 ز چشمه سایه رسد بلکه نور
 اگر چشمه با سایه بودی صواب
 اگر چشمه با سایه بودی صواب
 چو چشمه رخور شد خوشگوار
 چو چشمه رخور شد خوشگوار
 بلی چشمه سایه بهتر ز کرد
 بلی چشمه سایه بهتر ز کرد
 فروماند خسر و دران سایه گاه
 فروماند خسر و دران سایه گاه
 با میدان کباب جوان خورد
 با میدان کباب جوان خورد
 از آن ره که او عمر پرواز گشت
 از آن ره که او عمر پرواز گشت
 دران نعم که تدبیر چون آورد
 دران نعم که تدبیر چون آورد
 سروشی دران در پیش
 سروشی دران در پیش
 جهان گفت یکسر رفتی تمام
 جهان گفت یکسر رفتی تمام
 بدو وادستی که از یک پیش
 بدو وادستی که از یک پیش
 دران کوشش این جای تنگ است
 دران کوشش این جای تنگ است
 هاناکو اشوب چندین بول
 هاناکو اشوب چندین بول

و در کمال از ضعف نیست
چون که در راه بود و در راه
بسیار یافتن بجهت بودند از آن
که در راه یافتند و در راه

<p>من باطل است و در این عالم همان عالمی که در آنست که روزی خوراند زاندازه پیش پس ایندگان بهره بردارند ز بهر کسان ما بکار نیم پسند همه ده کشت و زر یکدگریم بمن ده که می در جوانی حورست بدو بخت خود را جوان تر کنم</p>	<p>نشاید همه گشتن از بهر خویش ز باغیکه پیشینگان کاشتند چو گشته شد از بهر ما چند چیز چو در کشت کار جهان بگیم بیا ساقی آن می که او گشت مگر چون در آن می همان تر کنم</p>	<p>در این عالم که در آنست همان عالمی که در آنست که روزی خوراند زاندازه پیش پس ایندگان بهره بردارند ز بهر کسان ما بکار نیم پسند همه ده کشت و زر یکدگریم بمن ده که می در جوانی حورست بدو بخت خود را جوان تر کنم</p>
<p>که روزی خوراند زاندازه پیش پس ایندگان بهره بردارند ز بهر کسان ما بکار نیم پسند همه ده کشت و زر یکدگریم بمن ده که می در جوانی حورست بدو بخت خود را جوان تر کنم</p>	<p>نشاید همه گشتن از بهر خویش ز باغیکه پیشینگان کاشتند چو گشته شد از بهر ما چند چیز چو در کشت کار جهان بگیم بیا ساقی آن می که او گشت مگر چون در آن می همان تر کنم</p>	<p>در این عالم که در آنست همان عالمی که در آنست که روزی خوراند زاندازه پیش پس ایندگان بهره بردارند ز بهر کسان ما بکار نیم پسند همه ده کشت و زر یکدگریم بمن ده که می در جوانی حورست بدو بخت خود را جوان تر کنم</p>
<p>بیرون آمدن سکندر از مایری</p>		
<p>ز تاریکی آمد سکندر برون که نایب درستی و زیان چو بر کار بود آخرش باز گشت بر روشن جهان به برون بردن مراد طلب کرده نمایانست که روزی بخت تو توان یافتن که در راه حیوان چو حیوان گردد ز محکم ترانده اند هر کس به از غرقه آب دریا شدن نه زانسان که از زخم شیر و شخت خفه گردد و از خوشی فرون بود</p>	<p>چو سیداری بخت شد ز بهر چنان رهبری کرد آن مادیان بران خطره و سختی گذشت چو اقبال شد شاه را کارسان سوی لشکر آمد عنان یافت بنیقا و اذان تاب تا فتن ز بخید گره و بچو آن بسود چو آمد و آید مشو ناپس بر بهر ز صحرای صحرای شدن بر سجد سر از در و سر ساقی بخت ز سجد گلوئیک بی خون بود</p>	<p>در این عالم که در آنست همان عالمی که در آنست که روزی خوراند زاندازه پیش پس ایندگان بهره بردارند ز بهر کسان ما بکار نیم پسند همه ده کشت و زر یکدگریم بمن ده که می در جوانی حورست بدو بخت خود را جوان تر کنم</p>

از اول و آخر و میانه
از در و سر و پا و دست
از در و سر و پا و دست
از در و سر و پا و دست

عبدلہ از غلامان نیرلیں کہ
اساتیت تحت و درین استون
شوق و غلمان امیزین درین
الہم صحتی بخی بنورن درین

[illegible]

که بر یک ترازو درین ترازو
 برین نیز چون مدتی در گذشت
 بیار و گر نوبتی در رسید
 هر اسنده گشتند در آن وادار
 و تکرار میاد مردم که مانند بان
 زنی را می خود بر آه آمند
 نمودند حالت که از ما بیست
 هر گاه که رفتن در سنگ نبود
 تمام که آواز آن پرده پیست
 چه باره این پرده نشناختم
 ز ما چند کس کرد بر کوه سار
 چو دیدند کایشان که رفتند کوه
 چنین ست خود گنبد گشت
 سکندر چو از رقیبان شنید
 بدان را پیش انگه نیار آمد
 ز جیت در آن کار گشتند نه
 خبر یافت کان رفتن نگهان
 مثل زو که هر کس از داد و در
 چو با گو گیران ندارد زو

آنکه چون شد از ما و نکشاد از
 تا باید خورشید بر کوه و در
 شد از نیزه نوبتی ناپدید
 که کس آنکه در آسمان میاور
 سخنان از آن لوح کیه و از
 در آن شهر نزو یک شاه آمد
 سو کوه شد باز نام کس
 نه اسب دبا با بدن نیز بود
 نوازنده سازان پرده پیست
 از آن پرده اینک ون نام ختم
 نیامدی رفت زان کوه بان
 گرفتیم دشت ایدم این کرد
 که که کوه گیرند زو کاه دشت
 بری دید باز آمد شنید
 که زو یک تن رفته باز آمد
 که عنوان آن نامه کس سخنان
 کسی راست کورا سر اید جهان
 ز چنگ اجل بچکس جان نبرد
 بپای خود آیند گوران بگور

این وقت نیز خوردن آنم
 است که در آن وقت خوردن
 بسیار است و وقت خوردن
 بسیار است و وقت خوردن
 بسیار است و وقت خوردن

که تیر خوردن عقاب و لیر	به پر خود اید ز بالا بر تیر
بیاساقی آن باده بردار زو	که ملی باده شادی نباید نمود
بیک جره زان باده یار نیم ده	ز چنگ اجل رسنگار نیم ده

بازگشتن سکندر از فتح اقالیم و آمدن بروم

شده تا بهم بر زنه روزگار	بهرنیک و بد باشد آموزگار
سری را کند در زمین پای بند	سری را برادر و چرخ بلند
در اردو سکه را زه منظر بجا	برادر و سکه را ز ماهی بجا
کند از چنین چند بازی پیچ	سراسیمه بازیش هیچست هیچ
اژان تو سنی به که باشم رام	که سیلی خور و مرکب بد لگام
چو تازی فرس بد بجای کند	خر مصریان را غلامی کند
چنان در جهان خلق بسازد	رسید از همه با کسی نارسید
جهان کسی است که در جهان	شود آگه از کار کار آگهان
گزارش چنین شد در کج گاه	که چون و در آن غار رفته بارگاه
بسی گنج در کار آن غار کرد	وزان غار شهری چو بلغار کرد
ز بلغار فرسخ و را مد بر سر	بر راستان مرز را چون مرز
و ترا سجاد را مد بر ریای روم	برون بروستی آباد بوم
بزرگان روم گهی یافتند	سورایت شاه پشافتند
بشکر آن جان می کشیدند پیر	چو دیدند روی خداوند خویش

که تیر خوردن عقاب و لیر
 بیاساقی آن باده بردار زو
 بیک جره زان باده یار نیم ده
 بازگشتن سکندر از فتح اقالیم و آمدن بروم
 شده تا بهم بر زنه روزگار
 سری را کند در زمین پای بند
 در اردو سکه را زه منظر بجا
 کند از چنین چند بازی پیچ
 اژان تو سنی به که باشم رام
 که سیلی خور و مرکب بد لگام
 خر مصریان را غلامی کند
 رسید از همه با کسی نارسید
 جهان کسی است که در جهان
 گزارش چنین شد در کج گاه
 بسی گنج در کار آن غار کرد
 ز بلغار فرسخ و را مد بر سر
 و ترا سجاد را مد بر ریای روم
 بزرگان روم گهی یافتند
 بشکر آن جان می کشیدند پیر

که تیر خوردن عقاب و لیر
 بیاساقی آن باده بردار زو
 بیک جره زان باده یار نیم ده
 بازگشتن سکندر از فتح اقالیم و آمدن بروم
 شده تا بهم بر زنه روزگار
 سری را کند در زمین پای بند
 در اردو سکه را زه منظر بجا
 کند از چنین چند بازی پیچ
 اژان تو سنی به که باشم رام
 که سیلی خور و مرکب بد لگام
 خر مصریان را غلامی کند
 رسید از همه با کسی نارسید
 جهان کسی است که در جهان
 گزارش چنین شد در کج گاه
 بسی گنج در کار آن غار کرد
 ز بلغار فرسخ و را مد بر سر
 و ترا سجاد را مد بر ریای روم
 بزرگان روم گهی یافتند
 بشکر آن جان می کشیدند پیر

[illegible]

اولیٰ مرتبت دوم
شاہان اطراف شاہ

دو نوبت جهان با جهان گذشت
از آن نوبت آن بد که آباد بوم
و اگر نوبت آن بد که ملی راه راه
چو زین بزم که باز پیر و خست
سخنهای شیرین در آن نیم درج
گر آن در که یکیک بر بسته ام
یکجای در رشته آرنده باز
جدا گانه هرست هر پیکری
همان ساقیان گزارش گمان
آشپزده هر یک روی قیاس
که داند چسب نقش آینه خن
چنان بستم ابریشم ساز او
بجائی که ناراستی یا خست
سخن کان نه بر راستی به بود
کجا پیش پیرای پیرین
غلط گفته را تازه کردم طراز
چو شد نیمه زین بنا مهر بست
و گرنیمه را اگر بود روزگار
که خوابنده را سر بر روز خواب

یکی شهر و کشوری که ده دشت
همه یک بیگ یید و اند بر دم
روان کرد راست بخورش و ماه
شکر ریز بر می و گری خست
بسی کردم از بکر اندیشه خرج
بهر طبع باز پیوسته لبم
پیر از دُر شود درشته عقد سا
از قانون حکمت بود و فتری
که بر هم نشاندم که ازان کران
چو بر گنج و گوهر نگهبان پس
برین لبی تنگ آید خن
که از هر خوشتر شد او از او
بروزیور رستی خست
بود خوار گر پای به بر سره برد
غلط رانده بود از دست خن
برین عذر و اقصم ان گفته باز
مرا نیمه عالم اندک بدست
چنان گویم از طبع او گوا
برقص او در ماهیان را در آب

دو نوبت جهان با جهان گذشت
از آن نوبت آن بد که آباد بوم
و اگر نوبت آن بد که ملی راه راه
چو زین بزم که باز پیر و خست
سخنهای شیرین در آن نیم درج
گر آن در که یکیک بر بسته ام
یکجای در رشته آرنده باز
جدا گانه هرست هر پیکری
همان ساقیان گزارش گمان
آشپزده هر یک روی قیاس
که داند چسب نقش آینه خن
چنان بستم ابریشم ساز او
بجائی که ناراستی یا خست
سخن کان نه بر راستی به بود
کجا پیش پیرای پیرین
غلط گفته را تازه کردم طراز
چو شد نیمه زین بنا مهر بست
و گرنیمه را اگر بود روزگار
که خوابنده را سر بر روز خواب

دو نوبت جهان با جهان گذشت
از آن نوبت آن بد که آباد بوم
و اگر نوبت آن بد که ملی راه راه
چو زین بزم که باز پیر و خست
سخنهای شیرین در آن نیم درج
گر آن در که یکیک بر بسته ام
یکجای در رشته آرنده باز
جدا گانه هرست هر پیکری
همان ساقیان گزارش گمان
آشپزده هر یک روی قیاس
که داند چسب نقش آینه خن
چنان بستم ابریشم ساز او
بجائی که ناراستی یا خست
سخن کان نه بر راستی به بود
کجا پیش پیرای پیرین
غلط گفته را تازه کردم طراز
چو شد نیمه زین بنا مهر بست
و گرنیمه را اگر بود روزگار
که خوابنده را سر بر روز خواب

دو نوبت جهان با جهان گذشت
از آن نوبت آن بد که آباد بوم
و اگر نوبت آن بد که ملی راه راه
چو زین بزم که باز پیر و خست
سخنهای شیرین در آن نیم درج
گر آن در که یکیک بر بسته ام
یکجای در رشته آرنده باز
جدا گانه هرست هر پیکری
همان ساقیان گزارش گمان
آشپزده هر یک روی قیاس
که داند چسب نقش آینه خن
چنان بستم ابریشم ساز او
بجائی که ناراستی یا خست
سخن کان نه بر راستی به بود
کجا پیش پیرای پیرین
غلط گفته را تازه کردم طراز
چو شد نیمه زین بنا مهر بست
و گرنیمه را اگر بود روزگار
که خوابنده را سر بر روز خواب

این کتاب در بیان معنی و تفسیر کلمات و اصطلاحات و معانی و احوال و عادات و تقاضای محض است و غایت آن
 در بیان معنی و تفسیر کلمات و اصطلاحات و معانی و احوال و عادات و تقاضای محض است و غایت آن
 در بیان معنی و تفسیر کلمات و اصطلاحات و معانی و احوال و عادات و تقاضای محض است و غایت آن
 در بیان معنی و تفسیر کلمات و اصطلاحات و معانی و احوال و عادات و تقاضای محض است و غایت آن

<p> چنانست اندیشه را در گمان گل سرخ رو یا نم از خاک نرد چو غیر و ز غیر و زه در جوی ز هر گل گلایه دارم بجوی سخن زود کرد و گراش پند بسن ده بیا در زمین بوس شاه بیا دشت ان جامه درین شتم </p>	<p> زان گریه واد خواهر امان که در باغ این نقش روی نورد کتف گنج از سفت طبع پر ز هر باغ آرم گل نغمه بوس اگر اقبال شته باشد صد تکبر بیاساقی آن وز روشن چوله که تا مه بر پشت پرین کشم </p>
--	--

خاتمه کتاب مدح مدوح

<p> فریدون کمر بکده خاقان کلاه خورده هر کسی باده بر یاد او محیطی که تاج از کمر یافته است ز تالشت تلاله جهان مستی پاد نظری ای او یک بیک سو بوند مرغ نشین و شلت نشان جهان را ز چندین ملک با دگار زده سکه عبده بر درش ز فرهنگ پر کرد و از غم تنی بر زم از دمانی جهان خسته </p>	<p> ولایت شان شاه گیتی پناه ملک نصرة الدین که از دوا سپهریست کاخر بد و تافته چو دریای تالشت نمط شوخی چو سیاره مشتری سربلند بترجیع و تثلیث کوهر نشان ز سر سبزی او جهان شاد خوا ستاره که بر جیح سایه سپرش جهان را به نیروی شاهنشاهی بر زم آفتاب است افروخته </p>
--	---

این کتاب در بیان معنی و تفسیر کلمات و اصطلاحات و معانی و احوال و عادات و تقاضای محض است و غایت آن
 در بیان معنی و تفسیر کلمات و اصطلاحات و معانی و احوال و عادات و تقاضای محض است و غایت آن
 در بیان معنی و تفسیر کلمات و اصطلاحات و معانی و احوال و عادات و تقاضای محض است و غایت آن
 در بیان معنی و تفسیر کلمات و اصطلاحات و معانی و احوال و عادات و تقاضای محض است و غایت آن

[illegible]

5

CALL No. { 1715/18 } ACC. NO. 18544

AUTHOR سید علی حسینی

TITLE تاریخ اسلام

Acc. No. 1715

Class No. 1715 Book No. 1715

Author سید علی حسینی

Title تاریخ اسلام

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date
NOT TO BE ISSUED			
PERSIAN SECTION			

THE TIME



MAULANA AZAD LIBRARY

ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

